





وقتی به خودمون اومدیم که بهترین لحظه های زندگیمون رو دادیم پای ادمی که بی لیاقتیش رو ثابت کرده ...

من یه روانشناسم. .

ولی این روزا خودمم تو زندگیم به یه روانشناس نیاز دارم..

درست زمانی که با خودم عهد بستم دیگ عاشق نشم..

روانی تنها بیمار روانیم شدم..



پرونده مریضم رو بستم و سرمو گذاشتم رو میز ...

همه ادما تو زندگیشون مشکل دارن و دردایی دارن که شاید از نظر ما خیلی کوچیک باشه و ارزش پنج دقیقه فکر کردن بهش هم نداشته باشه ولی همون مشکلی که از نظر ما بی ارزشه میتونه زندگی یه ادم رو مدت ها درگیر کنه ..

با صدای بسته شدن در چشم رو باز کردم و گفتم: مگه نگفتم فعلا کسی وارد اتاقم نشه



مارال: سلام خانم دکتر

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

با اون لبخند و همون تیپ همیشگی کنار در وایساد بود .

چشمم سر خورد سمت الستارای لنگه به لنگش ...

عاشق الستاراش بودم همه مدل و رنگشو داشت .

انقدری که از الستاراش مراقبت میکرد و براشون وقت میزاشت برای دوربین عکاسیش نمیذاشت ..

به صندلیم تکیه دادم و گفتم: چه عجب راه گم کردی؟!

اومد سمتم و روی صندلی روبه روییم نشست و گفت: نخیرم، تقصیر خودته.

انقدر سرتو با کار گرم کردی که یادت رفته رفیق و خانواده ای هم داری

باشه بابا

بلند شدم و همونطور که وسایلم رو داخل کیف میذاشتم گفتم : پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم مارال: مگه

مریض نداری ؟

چرا ولی برای امروز کافیه ... میندازم برای یه وقت دیگه

لبخند پتو پهنی زد و گفت : ایول پس بزن بریم

باهم از اتاق بیرون رفتیم و بعد حرف زدن با منشی و عقب انداختن ساعت

مریضام از مطب خارج شدیم .

کنار در وایسادیم و همزمان گفتیم : حالا با کدوم بریم ...

مارال رفت سمت ماشین من و گفت: با مال تو بریم من بعدا میام مال خودمو بر میدارم .

سرم رو تکون دادم و سوار شدم.

آینه جلو رو روی خودم تنظیم کردم و رژ لب کالباسیم رو از کیفم در اوردم و رو لبام کشیدم ..

مارال: جووون نمیگی اینجوری رژ میزنی یه وقت عاشقت میشم

آینه رو دوباره تنظیم کردم و گفتم: مسخره بازی در نیار این لبا صاحب دارن

قیافش و کج کرد و گفت: ای حیف این لبا که صاحبش اون عتیقس ...

من اصلا نمیفهمم تو با چی اون هنوز دوستی .

از آینه بغل به پشت سرم نگاه کردم و گفتم : نمیدونم

مارال: نمیخوای تمومش کنی؟؟

_میشه راجبش صحبت نکنیم .

اصلا حوصلشو ندارم

دیگه حرفی نزد و راه افتادیم .

کل راه فقط به این فکر میکردم که واقعا چرا؟

چرا هنوز دارم به ی ه رابطه اشتباه البته از نظر من ... ادامه میدم؟ از نظر اون که من

نیمه گمشدم ..

من دوش داشتم و اون تنها کسی بود که تو زندگیم بهش اعتماد داشتم

البته همه اینا قبل اتفاقی بود که افتاد ..

قبل از اینکه بهم خیانت کنه، نمیدونم چرا دوباره بخشیدمش دوباره برگشتم

پیشش ...

تنها چیزی که میدونم اینه که الان خوشحال نیستم ...

بهش اعتماد ندارم ..

نمیخوام کنارم باشه ..

هردفعه که میبینمش یاد این میفتم که چطور تونست با خواهرم بریزه روهم و بهم خیانت کنه ...

من برگشتم پیشش چون میدونستم مقصر نبوده...

بخشیدمش از سر لجبازی با ترانه.

ترانه همیشه هرچیزی که داشتم رو میخواست، از بچگی همینطور بود ...

حتی آگه بهترین چیزارو هم داشت باز سر داغون ترین وسایل من خونه رو میزاشت رو سرش ...

دوقلو بودیم ولی ناهمسان، بهنام هم که خوشتیپ ترین و باهوش ترین پسر دانشگاه بود و خب حالا تصور کنید

عاشق من بود ..



ترانه همه کار برای به دست آوردنش میکرد..

ولی من از بهنام توقع اینکه بهم خیانت کنه رو نداشتم ...

مارال: تویی!!

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم .

مارال: حواستت کجاست؟؟! کافه رو رد کردی .

بی توجه به سوالش دور زدم و جلو کافه نگه داشتم، پیاده شدیم و وارد کافه شدیم .

طبق معمول رفتیم طبقه بالا و جایی همیشگیمون نشستیم ، البته طبق معمول قدیم خیلی وقته دیگه اینجا نمیاییم

...

منورو باز کردم و بهش خیره شدم ...

دقیقا بعد از اتفاقی که بین بهنام و ترانه افتاد همه چی عوض شد ..

از خانوادم جدا شدم و از اون به بعد تنها زندگی میکنم ...

رابطم رو با اطرافیانم کم کردم.. البته درستش اینه قطع کردم .

فقط با مارال در ارتباط بودم و اونم ماهی یه بار ...

مارال: چطور میتونی انقدر صاف بشینی؟! من ته تهش بتونم دو دقیقه اونجور بمونم .. با صدای مارال از افکارم

اومدم بیرون و به مدل نشستنش که کاملا لم داده بود رو صندلی و با قیافه اویزون نگام میکرد خیره شدم و گفتم: اتفاقا

من عمرا بتونم اونطوری که تو نشستی بشینم... کمرت درد نمیگیره!!



مارال: برعکس من با دیدن مدل نشستن تو کمرم درد میگیره. .

منوی توی دستم رو پرت کردم بغلش و گفتم: زیاد حرف نزن انتخاب کن بگم بیان

منو رو باز کرد و همونطور که نگاه میکرد گفت: من یه اسموتی توت فرنگی با یه کیک شکلاتی و بعد اینا هم یه بستنی میخوام

بعدش منو رو بست و گذاشتش رو میز و با لبخند نگام کرد و گفت: تو چی؟ با چشمای گرد شده نگاش

کردم و گفتم: قهوه

لبخندش جمع شد و گفت: این همه به اون منوزل زدی که فقط یه قهوه سفارش بدی؟؟!!

تا خواستم جوابش و بدم گوشیم تو جیبم لرزید .

همونطور که گوشی رو در میوردم به مارال گفتم که خودش سفارشاتو بده .

به اسم بهنام با کلی استیکر قلب که کنارش بود و حالا روی صفحه گوشی خودنمایی م یکرد زل زدم و بی حس تراز همیشه پیامش رو باز کردم .

[بهنام: سلام عشقم..

برای امشب برنامه ای نریز میخوام ببرمت بیرون...

بهبونه هم قبولل نمیکنم]

سرم رو بلند کردم و به مارال که با پوست اضافه کنار ناخنش درگیر بود خیره شدم و گفتم: ماری امشب چیکاره ای؟؟

همونطور که انگشتش تو دهنش بود و سعی میکرد که اون پوست کنار ناخنش رو بکنه نگام کرد.

بعد کلی تلاش و چند بار شکست خوردن بیخیال ناخنش شد و گفت: عصر باید جاپی برم برای عکاسی نمیدونم کی تموم شه .

همزمان با حرفش سفارشاتمون هم آوردن.

دوباره به صفحه گوشیم خیره شدم و به این فکر میکردم که چی بنویسم..

دوس نداشتم برم.

این پنجمین باری بود که برنامه میچید ببرتم بیرون و من م بیچوندمش..

این دفعه دیگه واقعا بهبونه ای نداشتم و مطبم که امروز کلا تعطیل کرده بودم..

میخواستم امروز برم بگردم و کلی کار که باعث شه حالم خوب شه و یکم از این حال و هوا در بیام..

ولی نه با بهنامم ...

نمیخواستم برم بیرون یا حتی وقت بگذرونم باهات .

مارال: چطور؟!

متعجب نگاه کردم و گفتم: چی؟!

چنگال کیکش رو گذاشت تو بشقابش و عاقل اندر صفیه نگام کرد و گفت: راجب چی حرف میزدیم؟

برنامه امشب ... ازم پرسیدی امشب چیکارم اونو میگویم چطور؟

یکم از قهوم رو خوردم و گفتم: بهنام بهم پیام داده که امشب بریم بیرون.. میخواستم ببینم اگه بیکاری تو هم بیایی

یه تیکه از کیکش رو تو دهنش گذاشت و بعد خوردنش گفت: خب ساعتشو تو بگو ...

بگو ساعت ۸ بیاد دنبالت تو اون تایم دیگه حتما کارم تمومه میتونم باهات بیامم

بهش لبخند زدم و دوباره به صفحه گوشیم نگاه کردم و بعد جواب دادن به بهنام گوشیه گذاشتم تو جیبم و فنجونم

رو تو دستم گرفتم .

مارال: چرا؟!

متعجب نگاه کردم و گفتم: چی چرا؟!

مارال: کی وقت کردی انقدر خنگ شی؟؟؟

راجب چیه بحثمون ؟ راجب بیرون رفتنت با بهنام ...

چرا نمیخوای تنها بری؟

_ خب میمیری از همون اول درست سوال کنی؟!

مارال: خب الان پرسیدم دیگه

_ خب وقتی تنهایییم... من حرفی نمیزنم و اونم از اینکه ساکتتم ناراحت میشه و بحث میکنیم ..

کلا نمیخوام تنها باشم باه اش که مجبور بشم حرفی بزنم... چون مطمئنم ناراحتش میکنم

مارال: بعد با این وضعیت هنوز داری ادامه میدی؟؟؟ خلی چیزی هستی؟

_ خل نیستم فقط نمیخوام ناراحتش کنم ...

توی رابطش با ترانه مقصر ترانه بوده و اینو جفتمونم میدونیم ...

مارال: جهنم بزار ناراحت شه ...

حال و روزتو ببین زمین تا آسمون با اون توتیایی که میشناختم فرق کردی...

من اینی که الان روبه رومه رو نمیشناسم...

توتیا تو باید به خودت فکر کنی نه کس دیگه ای اون مگه وقتی با خواهرت بود به تو فکر کرد که الان تو به ناراحتی اون فکر میکنی؟!

میشه تمومش کنی...

من خودمم همه اینارو میدونم و لازم نیست بهم یاد اوری کنی ، من وقتی میام باهات وقت بگذرونم یا وقتی میرم پیش خانوادم میخوام باهام جوری برخورد کنید که از زندگی اصلیم فاصله بگیرم و یکم از مشکلاتم دور بشم ... ولی هر دفعه بهم یادآوری میکنید که چه اتفاقی افتاده

بهم میگید تصمیمی که گرفتم اشتباهه و درست چیز دیگه ایه من بچه نیستم خیر سرم روانشناسم نیاز ندارم کسی درست و غلط رو بهم بگه خودم متوجه همه چی هستم میدونم رابطم اشتباهه و باید تموم شه ...

ولی الان وقتش نیست بزار اول به خودم بیام، یه مدت بگذره خودم حلش میکنم ولی الان نه، دیگه هم راجبش صحبت نکن لطفا

به صندلیم تکیه دادم و به روبه روش اشاره کردم و گفتم: تمومش کن بریم

بلند شد و گفت: نمیخوام پاشو

ولی تو که فقط کیکت رو خوردی بی توجه به حرفم

رفت سمت حسابداری .

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم از کافه خارج شدیم و سوار ماشین شدم.



بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

دستش رو دراز کرد و ضبط رو روشن کرد و رو همون اولین آهنگ ننگه داشت و صداش رو یکم کم کرد و گفت: بریم خرید؟؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم: اره بریم... اتفاقا باید یه چند دست لباس بگیرم .

لبخند زد و گفت: ایول

دوباره دستش رو دراز کرد و آهنگو عوض کرد و رویه آهنگ شاد ننگه داشت و صداشو زیاد کرد .

کل مسیر تو سکوت گذشت و فقط صدای خواننده تو فضای ماشین پخش میشد .

ماشین رو پارک کردم و باهم وارد پاساژ شدیم .

تا عصر کلی گشتیم و خرید کردیم من دوتا مانتو و یه جفت کفش گرفتم ..

مارال هم یه دست لباس خونگی و لنگه مانتوی من و کلی خنزل پنزل گرفت .

بالاخره دست از خرید کردن برداشتیم و تصمیم گرفتیم که برگردیم. مارال رو تا دم مطب رسوندم که ماشینش رو برداره و اونجا از هم خدافظی کردیم و خودمم برگشتم خونه .

وارد اتاقم شدم و خریدارو گذاشتم رو تخت و بعد برداشتن حولم مستقیم رفتم تو حموم.

همونطور که یه حوله پیچیده بودم دورم و یدونه هم بسته بودم به موهام رفتم تو اشپز خونه و برای خودم ابمیوه ریختم.

ابمیوه به دست دوباره برگشتم تو اتاقم .

همزمان با وارد شدنم صدای گوشیم در اومد.

رفتم سمت مانتوم و گوشیم رو از جیبش در اوردم و با دیدن اسم بهنام تماس و وصل کردم:

بهنام: سلام

_ سلام خوبی؟

بهنام: خوب باشی خوبم

_ خوبه

بهنام: کجایی؟ هنوز مطبی یا رفتی خونه

_ اومدم خونه که برای شب آماده شم ...

راستی قراره کجا بریم؟

بهنام: جشن نامزدی یکی از نزدیک ترین دوستانه ...

قراره بریم اونجا

_ اهان و یه چیز دیگه....

ماری هم باهامون میاد اشکالی که نداره ؟

بعد کمی مکث گفت: نه عزیزم چه اشکالی..

یه ساعت دیگه میام دنبالت

_ باشه پس فعلا

گوشی رو قطع کردم و انداختمش رو تخت .

حوله رو از رو سرم برداشتم و موهام رو باز دورم ریختم تا خودشون خشک شن .. اصلا با سشوار و هر چیزی که موهارو خشک میکنه میونه خوبی نداشتم.

رفتم سمت کمد و اولین لباسی که چشم خورد رو بیرون اوردم و گذاشتمش رو تخت.

یه سرهمی مشکی بود با کمر بند نازکِ نقره ای، پوشیده ترین لباسم بود البته قسمت بالا تنش استین حلقه ای بود و پشتش تا وسطای کمرم باز بود .

ولی با باز گذاشتن موهام میتونستم بپوشونمش.

خریدای امروز رو از نایلون در اوردم و تو کمد گذاشتمشون .

بعد تموم شدن کارم جلو آینه نشستم و برعکس همیشه یه آرایش ملایم و ساده رو صورتم انجام دادم و موهام رو لخت کردم ..

لباسم پوشیدم و جلو آینه وایسام و به خودم نگاه کردم .

با صدای در چشمم از آینه گرفتم و رفتم بیرون از چشمی در نگاه کردم و با دیدن قیافه بهنام درو باز کردم .

با دیدنم یه نگاه به سر تا پام انداخت و بعد وارد خونه شد و رو نزدیک ترین مبل به در نشست و گفت: خوشگل شدی مثل همیشه ...

لبخند زدم و تیپش رو نگاه کردم زیاد رسمی نبود یه شلوار و پیرهنی که استیناش رو تا کرده بود و دوتا دکمه بالای پیرهنشم باز گذاشته بود تا هیکل آمپولیش رو نشون همه بده ...

_ تو هم خوش تیپ شدی مثل همیشه ...

دستش رو گذاشت زیر چونش و بهم خیره شد و بعد کمی مکث گفت: اگه موهاتو جمع کنی خیلی بهتر می شه ..

_ اره میدونم ولی قسمت بالایی لباسم یکم بازه و نمیخوام مشخص باشه واسه همون باز گذاشتم

بهنام: خب باشه چه اشکالی داره ... جمعش کن اونجوری بهت بیشتر میاد .

متعجب نگاش کردم و بعد از چند ثانیه بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم و درو بستم ...

جلو اینه نشستم به خودم نگاه کردم و گفتم: حالا که اشکالی نداره ... منم باهش مشکلی ندارم .

موهام رو بالای سرم جمع کردم و بعد تموم شدن کارم مانتوم رو پوشیدم و یه شال هم رنگ کفشام انداختم رو سرم و از خونه زدیم بیرون.

تو ماشین به ماری زنگ زدم و ادرس خونشون رو دادم به بهنام و رفتیم دنبالش ... بعد چند دقیقه بالاخره رضایت داد که بیاد بیرون .

همونطور که میومد سمت ماشین بهنام دستم و گرفت و برد سمت صورتش و پشت دستمو بوسید و گفت: شک ندارم خوشگل ترین دختر امشب خودتی ..

هیچ حرفی نزدم و فقط نگاش کردم و تو دلم خدا خدا میکردم که ماری سرعتش و بیشتر کنه و فقط سوار ماشین شه ...

با باز شدن در عقب دستم رو از تو دستاش بیرون کشیدم و برگشتم سمت ماری و بعد از حال و احوال پرسیدم .

افتادیم

هیچ کس هیچ حرفی نمیزد ...

مثلا من داشتم ماری رو با خودم میبردیم که سکوت بینمون شکسته شه ولی بدتر از قبل شده .

ماری سرش رو آورد بین صندلیامون و گفت: دلم گرفت بابا مثلا داریم میریم مهمونی ..

بهنام از آینه بهش نگاه کرد و گفت: نزدیکیم تا اهنگ بزارم رسیدیم

ماری: عه چه نزدیک ...

اونا مشغول حرف زدن شدن و من که اصلا علاقه ای به بحثشون نداشتم شیشه رو کشیدم پایین

و سرمو بردم بیرون و چشم رو بستم ...

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم ، با توقف ماشین چشم رو باز کردم و به در مشکی رنگ جلوم که باز بود و کلی ادم تو حیاط بودن خیره شدم .

پیاده شدم و کنار بهنام و ایسامم و به ادمای توی حیاط نگاه کردم هرکدوم یه گوشه مشغول حرف زدن و کاری

بودن ...

باهم وارد سالن شدیم و صدای موزیک به قدری زیاد بود که حتی صدای بهنام که درست تو بغلش بودم رو هم

نمی شنیدم ..

به دختر پسرای که با لباس ها و وضع داغون کنار هم میرقصیدن نگاه کردم ..

مارال نزدیکم شد و تقریبا داد زد و گفت: تویی مطمئنی از کشور خارج نشدیم؟؟

_ نمیدونم... منم تو شوکم که اینجا واقعا ایرانه !!

خندید و گفت : الان میفهمم ..

ازم دور شد و رفت سمت چند تا دختر که دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن و مشغول صحبت باهاشون شد

...

دختر متعجب بهش نگاه میکردن و انگار چیزی از حرفاش نمیفهمیدن .



تو همین حین بازوم کشیده شد و برگشتم عقب و با قیافه اخمو بهنام روبه رو شدم.

سوالی نگاهش کردم که گفت: حواست کجاست؟!

_ با مارال حرف میزدم ...

به پله ها اشاره کرد و گفت: مارال رو هم بردار برید بالا اگه کاری دارید میخواید لباس عوض کنید یا هرچی تو یکی از اتاقا کارتونو انجام بدید و بعد دوباره بیا پیشم...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و رفتم سمت مارال ..

با دختری حسابی جور شده بود و داشتن میخندیدن، دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم ...

باهم رفتیم سمت پله ها و گفتم: چیشد مطمئن شدی؟؟

خندید و گفت : اره بابا همین که رفتم پیششون شروع کردم به انگلیسی حرف زدن ولی هیچکدوم هیچی از حرفام نمیفهمیدن و فقط سرشون تگون میدادن..

منم دیدم هیچی بارشون نیست از تیپ و قیافشون که چقدر خزه براشون میگفتم و میزدم زیر خنده.. اونا هم فکر میکردن یه چیز خنده دار تعریف میکنم و باهام میخندیدن ...

_ دیوونه ای؟... اگه یکیشون بلد باشه و حرفات رو فهمیده باشه چی؟!

مارال: نه .. اگه متوجه میشدن که الان مور و کلم نداشتم در یکی از اتاقارو

باز کردم و باهم وارد شدیم ...

رفتم سمت اینه قدی و همونطور که شالمو برمیداشتم از آینه به مارال نگاه کردم.

از موهاش شروع کردم به انالیز کردنش...

موهای کوتاهش که تا رو شونه هاش بود رو فر کرده بود ..

یه ارایش ساده درست مثل همیشه ، کلا زیاد ارایش نمیکرد .

یه لباس کوتاه طلایی پوشیده بود با یه جوراب شلواری مشکی...

با دیدن کفشاش برگشتم طرفش و شروع کردم به خندیدن..

متعجب اول به من بعد به تیپش نگاه کرد و گفت : به چی میخندی؟!

_ با این لباس ... الستار پوشیدی؟؟ شوخی میکنی؟

بهم چشم غره رفت و گفت: ترسیدم فکر کردم لباسم پاره ای چیزی شده ..

اره مگه چشمه به این قشنگی

پاش رو کج کرد و ادامه داد: تازه عکس پیشی هم داره .. بین چقدر با مزس

با دیدن عکس گربه روی کفشاش دوباره زدم زیر خنده ..

چپ چپ نگام کرد و گفت: واقعا که .. اصلا من میرم تو هم کارت تموم شد بیا

نفس عمیق کشیدم و برگشتم طرفش و خواستم حرفی بز نم و نزارم که بره ولی با دیدن لنگه دیگه کفشش و عکس گربه دوباره خندم گرفت ...

وقتی به خودم اومدم مارال رفته بود .

جلو اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم به خاطر خنده ارایش چشمم ریخته بود زیر چشم .

مانتوم رو در اوردم و کیفم رو برداشتم و از داخلش دستمال مرطوب در اوردم و اروم سیاهی زیر چشمم رو پاک

کردم ...

مارال همیشه به خاطر این وسواس بودنم غر میزنه و میگه خیلی رو اعصابم ...

درسته خیلی بده که انقدر رو همه چی حساسیت به خرج بدم و وسواس باشم ولی دست خودم نیست و نمیتونم تحمل کنم جایی بهم ریخته باشه یا کثیف من حتی رو طرز لباس پوشیدن بقیه هم حساس میشم و عصبیم میکنه ...

بعد تموم شدن کارم از اتاق خارج شدم و همزمان با برگشتم با یه چیز سفت برخورد کردم..

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و سرمو بلند کردم و به شخصی که بهش خورده بودم نگاه کردم و گفتم: معذرت میخوام

بدون هیچ حرفی فقط بهم زل زده بود و طوری نگام میکرد انگار روح دیده ...

دستم رو برداشتم و تا جایی که میشد چسبیدم به دیوار و سعی کردم رد شم و برم ولی انقدر نزدیک بهم وایساده بود که

نمیتونستم تکون بخورم .

بهنام: اونجا چه خبره؟!

با شنیدن صدای بهنام دوتا دستام رو روی بازوهای شخص روبه روم گذاشتم و به عقب هولش دادم تا بتونم رد شم

ولی دریغ از ذره ای حرکتت ..

__ ببخشید میشه برید کناررمیخوام رد شم

سرشو کج کرد و با چشمای ریز شده به تک تک اعضای صورتم نگاه کرد و گفت: امکان نداره..

بهنام : توتیا!!

سرم رو خم کردم و با بدبختی از زیر دستش که تکیه داده بود به دیوار بیرون اومدم و بهش خیره شدم ...

niceroman.ir

هنوز هم تکون نمیخورد و خیره به جایی که چند دقیقه پیش وایساده بودم نگاه میکرد..

حتی پلک هم نمیزد یه لحظه احساس کردم حتی نفس هم نمیکشه دستم و بردم سمت صورتش تا مطمئن شم
حالش خوبه ...

همزمان با قرار گرفتن دستم جلو بینیش چشاش چرخید طرفم و بهم نگاه کرد .

دستم و عقب کشیدم و بدون هیچ حرفی فقط ازش دور شدم و رفتم سمت بهنام .

بهنام: این یارو کیه؟!_

_ نمیدونم ... من تو اتاق بودم و وقتی اومدم بیرون جلوم سبز شد و خوردم بهش ..

همونطور که به پسر خیره بود گفتم: مطمئنی که فقط خوردی بهش .

_ چیه .. شک داری؟ برو از خودش پرس

بهنام: نه فقط ... يه جوريه

بيخيالش بيا بريم ميخوام با چند نفر اشناش كنم .

س رمو تكون دادم و باهم رفتيم تو سالن پيش بقيه ..

بهنام دستش رو گذاشت رو كمرم و باهم رفتيم سمت چند تا دختر پسر هم سن و سال خودمون.

با لبخند و تكون دادن سرم جوابشون رو ميدادم و با چشم دنبال مارال بودم ..

خيلي شلوغ بود و نميتونستم پيداش كنم، سرمو نزديك بهنام بردم و گفتم: بهنام من ميرم بينم مارال كجاست ..

منتظر حرفي از طرف اون نشدم و خودم رو تو جمعيت گم كردم.

كل سالن رو دنبالش گشتم ولي نبود ، برگشتم تا از سالن بزنم بيرون كه با ديدن همون شخصي كه بهش خورده بودم

سرجام خشكم زد .

رو يه صندلي با فاصله كمی درست رو به روم نشسته بود، يه نوشيدني دستش بود و خيره بهم نگاه ميكرد .

همونطور كه بهم زل زده بود ليوان تو دستش رو برد سمت لبش و يه نفس همش رو خورد.

با ديدن مارال درحالي كه با چند تا دختر وارد سالن ميشد چشم از پسره گرفتم و رفتم سمت مارال .

بهش رسيدم و بازوشو گرفتم و كشيدمش سمت خودم برگشت طرفم و گفت: چتهه؟!

رو به بقيه دخترا گفتم: ببخشيد خانما ولي بايد دوستتون رو با خودم ببرم .

دست مارال رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و از اونا دورش کردم و یه گوشه روبه روش وایسامم و گفتم: من چرا تو رو با خودم اوردم؟؟؟!

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت: اوردیم که با بهنام تنها نباشی ..

_ خب پس چرا تنهام میزاری؟ قرار بود پیش من بمونی نه اینکه بری دوستای جدید پیدا کنی ..

نگاهش رو از پشت سرم گرفت و به من خیره شد و گفت: اولاً که من منتظر شما بودم ولی نیومدید ...

پیداتون نکردم.. حوصلمم سر رفته بود رفتم با چند نفر هم صحبت شدم.

دوما اینجا کلی ادم هست و با بهنامم تنها نیستی حالا چه من باشم چه نباشم

دوباره به پشت سرم نگاه کرد و گفت: سوما اون یارو چرا به ما خیره شده

نگاهش رو دنبال کردم و دوباره همون ادمی که بهش خورده بودمو دیدم ...

همونجای قبلی نشسته بود و سمت میز روبه روش خم شده بود و همینطوری که لیوانشو تو دستش تکون

میداد بهمون خیره شده بود .

مارال: میشناسیش؟

دوباره برگشتم سمت ماری و گفتم: نه... ولی نگاهش خیلی وحشتناکه

مارال هنوز هم داشت نگاهش میکرد ..

با مشت زدم به بازوش و گفتم: بسه دیگهه... همون تو نگاش میکنی که اونم نگامون میکنه

مارال: میخوام ببینم کی از رو میره

لعنت بهش چشم پر شد حتی پلک هم نمیزنه

رفتم جلوی مارال و ایسادم و مانع دیدش شدم و گفتم: اون پررو تر از این حرفاس پس تمومش کن

مارال: تو که گفتی نمیشناسی !

_اره الانم میگم نمیشناسم ...

ولی خب وقتی اونجوری زل میزنه و تو هر حرکتی میکنی هیچ واکنشی نشون نمیده پس بهتره تلاش نکنی

مارال: باش ...

بیا حداقل یه جا بشینیم .. خسته شدم انقدر سر پا موندم .

باهم رفتیم سمت دوتا صندلی خالی و نشستیم..

سرم و بلند کردم و اولین چیزی که دیدم نگاه های بی روح اون پسری بود که درست روبه رومون نشسته بود .

این بار به صندلش تکیه داده بود و چند تا پسر هم سن و سال خودش هم دورش نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن...

ولی اون فقط به رو به روش یعنی به ما یا بهتره بگم به من نگاه میکرد.



مارال: خوبه ... به من میگی نگاه نک ن بعد خودت داری تموم میکنی پسر مردمو

برگشتم سمتش و گفتم: چرت نگوو ..

خواست یه چیزی بگه ولی به پشت سرم نگاه کرد و حرفی نزد

_ باز کی بهمون خیره ش ..

همزمان با حرفم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم .

با دیدن بهنام و دختری که تقریبا تو بغلش بود و داشتن باهم میرقصیدن ادامه حرفمو خوردم

مارال: دختررو میشناسی؟

بدون هیچ حرفی همون طور که بهشون نگاه میکردم سرم رو به نشونه منفی تگون دادم

اون میدونست من اینجام و ممکنه بینمش پس چرا همچین کاری میکرد

میدونست هنوز سر ماجرای ترانه دلخورم و باز با دخترای دیگه میپزید .

از جام بلند شدم و گفتم: خیلی دوس دارم بدونم اگه منم مثل خودش با پسرا گرم بگیرم چه برخوردی میکنه ...

مارال دستم و گرفت و گفت: نه.. حتی فکرشم نکن

تو دختری اون پسره اصلا دوس ندارم با دعوا از اینجا بریم

_ دقیقا چون اون پسره دلیل همیشه هر غلطی دلش میخواد بکنه ...

و اینکه هیچ فرقی هم بین ما نیست..

وقتی اون با بقیه میپره و براش مهم نیست که من ببینم و ناراحت شمم.

پس برای منم عصبانیت اون مهم نیست ...

بعد گفتن این حرفا دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت پیست رقص ...

دستم کشیده شده و وقتی به خودم اومدم که تو بغل یکی داشتم همراه با ریتم اهنگ تکون میخوردم ...

سرمو بلند کردم و به تيله های مشکی که بهم زده بود خیره شدم .

خودم رو کمی عقب کشیدم ولی با قرار گرفتن دست دیگش رو کمرم دوباره چسبیدم بهش و گفتم: بازم توو!!!

هیچ حرفی نمیزد فقط نگام میکرد .

حلقه دستش رو به خاطر اینکه عقب نکشم سفت کرده بود و اصلا راحت نبودم .

_ ولم کن میخوام برم

بازم هیچ حرفی نزد ، کلافه نگاش کردم و گفتم: کرری ... نشنیدی چی گفتم !؟!

و باز هم سکوت ؛ چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ...

آروم باش توت یا تو هدفت عصبانی کردن بهنامه حالا باهر خری که میخواد باشه ... این یارو هم که حرفی نمیزنه... بهتر فقط یه امشبه تو میتونی تحمل کنی و از فردا هم دیگه این ادم رو نمیبینی .

چشمام رو باز کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و به رقصم ادامه دادم .

با چشم دنبال بهنام بودم ...

سرمو چرخوندم و بالاخره دیدمش هنوز هم تو پیست بود ولی اینبار با یه دختر دیگه و اصلا حواسش به من نبود .

انقدر گرم حرف زدن با دختره شده بود که اصلا منو نمیدید ...

_ دیدت

با صدای شخصی که تو بغلش بودم برگشتم طرفش و متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی؟!

_ همونی که بهش نگاه میکردی ... وقتی اومدیم تو پیست دیدت ولی عکس العملی نداشت

_ خوبه حواست به همه چی هم هست ..

_ اره ... هست

بعد کمی مکث ادامه داد: به هر چیزی که به تو مربوط بشه....

دستم رو از دور گردنش برداشتم و همونطور که سعی میکردم ازش جدا شم گفتم:
همونی که بهش نگاه میکردم دوست پسرمه ...

پس هر خیال بافی تو ذهنت کردی بریز دور ..

الانم ولم کن چون اصلا دلم نمیخواد دعوا بشه و این فیس زشت زشت تر بشه .

چشاشو درشت کرد و گفت: خیلی ترسیدم ..

دوباره چشاشو به حالت اولش برگردوند و گفت: نگران فیس زشت منم نباش اگه دعوا بشه تنها کسی که چیزیش
نمیشه منم ...

دست از تقلا کردن برداشتم و گفتم: چی از جونم میخوای!!!

_ جونتو

خشک شده سر جام وایسام و بهش نگاه کردم ، گوشه لبش رو کج کرد و همون طور که میخندید گفت: چرا بزرگش
میکنی؟ فقط داریم میرقصیم درست مثل بقیه...

اهنگ تموم شد میتونی بری .

_ درسته..ولی بقیه با خواست خودشون می رقصن

ولی من نمیخواستم برقصم!

از اول مهمونی زل زدی بهم بعد میگی چرا بزرگش میکنی!

_ تو به چه چیزایی بیشتر نگاه میکنی؟

_ این اهنگ لعنتی چرا تموم نمیشه

_ جوابمو ندادی ..

_ به هرچیزی که جذبم کنه یا چه میدونم مثلاً دوشش

با دیدن لبش که لحظه به لحظه کج تر میشد حرفم و قطع کردم و گفتم: بگو دیگه ..

بازم بگو چرا بزرگش میکنی!

سرش رو آورد نزدیک تر و گفت: ولی من به ترسام نگاه میکنم ...

دوباره ازم فاصله گرفت و با همون حالت قبلی نگام کرد .

به ترساش نگاه میکنه؟ یعنی

چی؟!!!

از من میترسه؟ از چیه من باید بترسه اخه...

کسی که انقدر پر ادعاس و میگه که تو دعوا تنها کسی که چیزیش نمیشه اینه.. چرا باید از یه دختر بترسه؟

_ خوشش اومده؟!!

از فکر بیرون اومدم و متعجب نگاش کردم و گفتم: از چی؟

_ از رقص با من ...

_ چرا مزخرف میگی من منتظرم اهنگ تم ...

با دیدن اطراف و خالی بودن پیست فهمیدم اهنگ تموم شده و تنها کسایی که وسط عین دیوونه ها بدون موزیک

هنوز ادامه میدن ماییم ...

چشمم خورد به بهنام که کنار مارال وایساده بود و با اخم نگام میکرد.

سریع خودم رو عقب کشیدم تا برم ولی دستم کشیده شد و دوباره شوت شدم تو بغل اون شخصی که باهاس

میرقصیدم ..

یه دستش رو گذاشت رو کمرم و دست دیگش و آورد بالا و پشت گردنم گذاشت و سرشو آورد نزدیک ترر....

قلبم از شدت ترس و هیجان و استرسی که داشتم بالا پایین میشد..

niceroman.ir

سرشو آورد نزدیک و گفت: آرام باش ..

دوباره سرش و برد عقب و گفت: اینم برای این که ببینی فیس زشت کی زشت تر میشه

همزمان با تموم شدن حرفش فاصله بینمون رو از بین برد...

انقدر از کاری که کرد شوکه شده بودم که فقط سرجام خشکم زده بود و با چشمای باز به چشمای بستش زل زده بودم

....

ازم جدا شد و با اخم بهم زل زد و گفت: داری گریه م ...

با مشتتی که به صورتش خورد حرفشو قطع کرد.

از شوک بیرون اومدم و به پسره که حالا خیمه زده بود رو بهنام و هی مشتاش رو یکی در میون رو صورت بهنام فرود م

یاورد خیره شدم ...

خیز برداشتم سمتش و گفتم: بسههه...

کشتیش .. ولش کنن. میگم ولشش کن

ولی اون بی توجه به من به کارش ادامه میداد.. انگار صدای کسی رو نمیشنید با اخم فقط زل زده بود به صورت غرق
خونه بهنام و بازم بهش مشت میزد ...

niceroman.ir

هیچکس جلو نمیومد همه فقط وایساده بودن و نگاه میکردن.

دستم روی صورتم کشیدم و اشکای روی گونم رو پاک کردم و دوباره رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و گفتم:
تمومشش کن!

یهو برگشت طرفم و این بار به جای بهنام مشت خونیش رو زد به صورت من ...

همونطور که سرم کج شده بود دستم و روی صورتم گذاشتم و با چشمای اشکیم به صورت بهنام که درست
کنارم بود خیره شدم ...

عصبی تر از قبل با پشت دست روی صورتم کشیدم و اشکای جدیدی که جایگزین قبلی شده بودن رو پاک کردم و
برگشتم طرفش بهش نگاه کردم .

بی حرکت فقط به صورتم نگاه میکرد ..

رو زمین نشست و دستش رو دراز کرد سمت صورتم و گفت: من.. متاسفم

نمیخواستم به تو صدمه بزنم ..

دستش رو قبل از اینکه به صورتم بخوره پس زدم و از جام بلند شدم .

دستی دور بازوم حلقه شد و من رو از بین اون جمعیت بیرون کشید ...



مارال: توتیا!!! خوبی؟

به مارال که با قیافه نگران و پر از ترس نگام میکرد خیره شدم .

دستشو رو صورتم کشید و گفت: خدای من ... گونت زخم شده باید صورتتو

بشوری ..

دستم رو گرفت و منو با خودش برد سمت حیاط .. بدون هیچ حرفی فقط دنبالش میرفتم، کنار یه درخت

وایسادییم ...

رو زمین نشستم و به درخت تکیه دادم .

مارال: همینجا بمون ... زود برمیگردم .

با چشمام مسیری که می رفت رو دنبال کردم و دیدم که دوباره وارد سالن شد ..

دستم رو بالا اوردم و روی گوشام گذاشتم.....

تو سرم به اندازه کافی صدا بود و صدای موزیک رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم ..

اروم زیر لب زمزمه کردم: من چیکار کردم.. تقصیر منه

دستام رو برداشتم و سرم رو بلند کردم و به درخت تکیه دادم ، همون پسره رو دیدم که با عصبانیت بیرون اومد و مستقیم رفت سمت یکی از ماشینا و سوارش شد و رفت ...

چشم از خیابون و ماشینی که چند دقیقه پیش اونجا بود گرفتم و به مارال که مانته و کیفامون تو دستش بود نگاه کردم .

اومد سمتم و گفت: بپوش بریم ..

__ کجا؟!!

مارال: اول درمانگاه بعد خونت

__ ولی اخه بهنام داخله ..

مارال: خب باشه ... چیکار به اون داریم

بلند شدم و گفتم: نه من نیام نمیتونم تنهات بزارم سرو وضعش رو ندیدی؟!!

مارال: سر وضع خودتو چی؟؟؟ دیدی؟؟؟

اون الان کلی از رفیقاش دورشن و بهش میرسن نگران نباش

_اره همون رفیقاش که وایساده بودن کتک خوردنش رو میدیدن ...

مارال رو کنار زدم که برم داخل ولی دستم و گرفت و گفت: خود بهنام اینطور خواسته ...حالت رو پرسید و سویچ ماشینش رو داد تا بیرمت خونه!

یه نگاه به سویچ تو دستش کردم و بعدش مانتوم رو ازش گرفتم و پوشیدم شالمم انداختم سرم و باهم از حیاط خارج شدیم و سوار ماشین شدیم .

تو راه هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم و کل مسیر تو سکوت طی شد ..

البته مارال کلی حرف و سوال داشت ولی میدونست الان تو وضعیتی نیستم که بتونم جوابش رو بدم برای همین چیزی نمیگفت .

اول رفتیم درمانگاه و بعد از پانسمان زخمم اومدیم خونه ..

مارال رو تخت نشست و بهم خیره شد... .

بعد از عوض کردن لباسام کنارش نشستم و گفتم: پیرس

مارال: خوبی؟

نگاش کردم و گفتم: چند بار میپرسی اینو ؟ خوبم چیزی نیست یه زخم کوچیک بود دیگ

مارال: اونو نمیگم ... حال روحیت چطوره؟

نگاش کردم و لبخند زدم و گفتم: اصلا خوب نیست ..

بغلم کرد و گفت: دلم میخواد الان عین مامانا سرت غر بزنم و بگمم بهت گفته بودمم نکن ولی گوش ندادی

خندیدم و ازش جدا شدم و گفتم: تقصیر خودمه ... میدون م همون اول که

دیدمش باید میکشیدم عقب ..

مارال: چی بهت میگفت؟؟ میشناختیش؟

برگشتم طرفش و چهار زانو نشستم و گفتم: نه قبلا هم بهت گفتم نمیشناختمش ...

ولی اون انگار میشناخت همه حرفاش عجیب بود

تمام مکالمم با اون شخص رو براش تعریف کردم و اونم عین من هر لحظه چشاش گرد تر میشد .

مارال: به ترساش نگاه میکنه!!

جلل الخالق اخه کدوم احمقی به چیزی که ازش میترسه نگاه میکنه

_ اووف .. واقعا الان مشکمون اینه ماری!!

سرشو انداخت پایین و بعد یهو با لبخند نگام کرد و گفت: ولی جدا از اینا ... خیلییی صحنه خفنی بودا

وسط پیستت تو تاریکی به هم زل زده بودید، همه نگاه ها هم روشماا بود یه بوس کم بود تو اون لحظه که اونم اضافه کردید تکمیل شد ..

_ همیشه یادم نندازی

بلند شدم از اتاق رفتم بیرون و وارد اشپز خونه شدم..

مارال هم پشت سرم راه افتاد و همونطور که میومد گفت: خدایا ملت چقدر شانس دارنا ...

هم دوست پسر دارن هم یکی دیگه میاد میبووستشون

رو صندلی نشست و ادامه داد: بعد مننن.. حتی یکی رو پیدا نکردم باهاش برقصم ..

چپ چپ نگام کرد و گفت: البته اینکه تو هم اومدی و نداشتی با کسی آشنا شم هم بی تاثیر نیستا .

با لیوان ابی که تو دستم بود وارد پذیرایی شدم و گفتم: انصافا اگه یه نفر میومد بهت پیشنهاد میداد که باهاش برقصی قبول میکردی؟؟؟

پاشو انداخت رو اون یکی پاش و گفت: معلومه که .. نه ..

_ پس چرت و پرت نگو

به صندلیم تکیه دادم و گفتم: ولی دروغ چرا ... از اینکه بهنام کتک خورد ناراحت نیستم

..

خوشحالم نیستم ... ولی میدونی انگار خالی شدم...

نه فقط کتک خوردنش حتی همین حرکت اخر پسره ، درسته.. درست نبود و نباید اینجوری میشد ..

ولی خوشحالم از اینکه الان دیگه کامل میتونه درکم کنه ..



مارال: درک؟!!!

بیشعور من بهت میگمم جدا شو تو میگی خوشحالی که الان دیگه درکت میکنه...

منم الان خیلی دلم خنک شد که یه مشت هم تو خوردی کاش پسره اینجا بود میگفتم یکی دیگه هم بهت بزنه .

لیوان توی دستم رو گذاشتم رو میز و گفتم: امیدوارم اون پسر رو هیچوقت دیگه نبینمش ..

مارال: فردا میخوای بری مطب؟

نگاش کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ...

از رو صندلی بلند شد و گفت: به نظرم نرو .. حال روحی خودت خوب نیس بعد میخوای برای بقیه مشاوره بدی؟؟؟

بلند شدم و لیوان رو برداشتم و رفتم سمت اشپزخونه و گفتم: تا فردا خوب میشم...
اتفاقی نیفتاده که بخوام خودم رو تو خونه حبس کنم ..



مارال: باشه خودت میدونی..

پس من برم بخوابم خیلی خستمم تو نمیخوابی؟

_ چرا یه قرص بخورم میام

سرشو تکون داد و رفت تو اتاق من ، منم بعد از اینکه یه قرص سردرد خوردم، رفتم تو اتاق و کنار مارال دراز کشیدم و چشمم رو بستم...

انقدر به امروز و اتفاقاتی که افتاد فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم ..

صداش رو قطع کردم و به پهلو دراز کشیدم؛ مارال هنوز خواب بود .

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی و روبه روی آینه وایسادم و با دیدن صورتم و پانسمان روش ...

دوباره اتفاقات دیشب یادم افتاد.

چسب روی زخمم رو کندم و انداختم دور .. زیاد هم عمیق نبود یه زخم کوچیک بود که به خاطر وجود انگشتر تو

دستش صورتم زخم شده بود ، نمیدونم چرا اصلا رفتیم درمانگاه ..

دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون ...

طبق عادت همیشگیم یه لیوان اب خوردم و برگشتم تو اتاقم مارال هنوز هم خواب بود

چشم ازش گرفتم و رفتم سمت کمدم و بعد انتخاب لباس و برداشتن حوله رفتم حمام.

بعد از تموم شدن کارم اوادم بیرون ...

مارال تو جاش نبود .. طبق معمول هم که تخت رو مرتب نکرده بود و همونطوری پاشده بود رفته بود ..

نفس عمیق کشیدم و مشغول مرتب کردن تخت شدم ...

بعد تموم شدن کارم حولم رو بستم به سرم و از اتاق رفتم بیرون .

مارال روی مبل نشسته بود و همونطور که لقمه ی توی دستش رو میخورد و شبکه های تلویزیون رو بالا پایین میکرد

نگام کرد و گفت: صبح بخیر دکی ..

رفتم کنارش نشستم و گفتم: ظهر بخیر

لقمش رو گرفت سمتم و گفت: میخوری؟؟

با قیافه جمع شده نگاه کردم و گفتم: خودت چی فکر میکنی!..

خندید و گفت: بیچاره بهنام ..

چرا چون دهنی نمیخورم !! ...

نگام کرد و گفت: کاش مشکل فقط دهنی بود ... کلا به خاطر وسواس بودنت میگم

چشم ازش گرفتم و به تلویزیون که مارال هی شبکه هارو رد میکرد نگاه کردم و گفتم:

خب بزار رو یکیش بمونه

کلا خاموش کرد و گفت: نه همشون چرتو پرتو یه فیلم درست حسابی نمیده ببینیم ...

از جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه و گفت: میخوام باز لقمه بگیرم، خیلی گشمنه دیشبم که به شام نرسید دعوا شد و برگشتیم .

دیشب انقدر گشمن بود از خواب پریدم یه چیزایی خوردم

نگام کرد و ادامه داد: میخوری برای تو هم بگیرم؟؟ _ نه ... از بهنام

خبری نشد؟

همونطور که درگیر لقمه گرفتن بود گفت: نه من که خبری ندارم ... میخوای یه زنگ بهش بزن

بلند شدم و رفتم سمت اتاق که مارال گفت: راستی گوشیت تو کیفمه یادم رفت دیشب بهت بدمش

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: تو کیفت؟؟؟!

گوشی من تو کیف تو چیکار میکنه؟؟

بالاخره کارش با لقمش تموم شد برگشت طرفم و گفت: خب من دیشب وسایل و جمع کردنی دیدم یه گوشی رو میز بعد یه پیام اومد دیدم مال تو برش داشتم که بدم بهت .

_ ولی اخی من دیروز کلا گوشیم رو از کیفم در نیوردم ...

از اسپزخونه اومد بیرون و اومد سمتم و گفت: من نمیدونم دیگه من هرچیز که مربوط به تو بودو برداشتم

دنبالش رفتم تو اتاق و منتظر شدم تا گوشی رو بده و زنگ بزnm به بهنام ..

روی تخت نشستم و اونم درگیر کوله اش بود تا موبایلم و پیدا کنه بالاخره پیداش کرد و گرفت سمتم و گفت: بیا ... بعد بگو من در نیوردم

niceroman.ir

به موبایل توی دستش خیره شدم و گفتم: این که مال من نیست ..

کلافه بلند شدم و رفتم سمت کمد و گفتم: ایسگاه کردی مارال ...

گوشی من تو کیفمه ..

از داخل کیفم موبایلم رو در اوردم و برگشتم طرف مارال و تو هوا تکونش دادم و گفتم:

بین این مال منه ..

متعجب به موبایل تو دستم نگاه کرد و گفت: خب پس شاید این مال بهنامه ..

به کمد تکیه دادم و گفتم: نه ... مال بهنام مدلش با این فرق داره اصلا مشکی نیست..

نگاه متعجبش رو از من گرفت و به صفحه موبایل تو دستش دوخت و دوباره برگشت سمت من و بهم نگاه کرد و گفت:

داری سر به سرم میزاری مگه نه!؟

تکیم رو از کمد گرفتم و رفتم جلو آینه و همونطور که حوله سرم در میوردم گفتم: اخه چرا باید تو این وضعیت سر

به سرت بزارمم ...

اصلا چه اصراری داری که اون مال منه..!؟

برگشتم طرفش و ادامه دادم: معلوم نی برای کدوم بنده خدایی رو برداشتی اوردی!

نشست رو تخت و گوشی و گرفت سمتم و گفت: اصرار دارم مال توعه چونن عکس تو پس زمینشه



چی!!

موبایل رو از دستش گرفتم و روشنش کردم

با دیدن عکس صفحه گوشی چشمم هر لحظه گرد تر و گرد تر میشد

چطور ممکنه

چشم از صفحه گوشی برداشتم و به مارال نگاه کردم و گفتم: من تا حالا این عکس و نگرفتم ...

نشستم کنارش و ادامه دادم : حتی این لباسی که تو عکسه رو هم نداشتم .

مارال موبایل ازم گرفت و گفت: ولی قیافش خودتی ...

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیتونی بازش کنی؟!؟

مارال: نه رمز داره ...

ولی یکیو میشناسم که میتونه بازش کنه

از رو تخت بلند شدم و گفتم: خب پس آماده شو تو برو دنبال کارای این گوشیه ببین مال کیه ...

منم یه سر برم پیش بهنام بعدم میرم مطب ...

سرش رو تکون داد و بلند شد و رفت سمت کولش و موبایلو دوباره انداخت توش و بعد پوشیدن مانتوش و انداختن شالش رو سرش کولش رو برداشت گفت: خب دیگه پس من برم ...

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چه زوددد ...

یه چی بزن به صورت بی روحت یه ماتیکی چیزی بکش رو لبات

از اتاق رفت بیرون و همونطور که جلو در الستاراش و میپوشید گفت: حوصله داریااا..

من الان فقط میخوام برم بفهمم صاحب این گوشیه کیه و این عکس از کجا آورده ...

اصلا چرا باید پس زمینش عکس تو باشه.

بعد بستن بند کفشش بلند شد و گفت: نکنه بهنام یه گوشه دیگ داره!؟

_ نه بابا ... تا اون حد هم فکر نکنم باشه

مارال: تو فکر میکردی که با خواهرت باشه؟؟ نه....

نمیکردی ، پس اینم ازش بعید نی..

اخ خیلی دوس دارم تهش برسه به بهنامم ... این دفعه تو هم بخوای من نمیزارم برگردی خندیدم و گفتم: داد نزن دیوونه .. الان همسایه ها میان ببینن چه خبره برو دیگه

بغلم کرد و گفت: باشه بابا رفتمم ...

ازم جدا شد و بعد خدافظی کردن رفت .

درو بستم و برگشتم داخل به بهنام زنگ زدم و حالش رو پرسیدم ...

گفت که خوبه و دیشب رفیقاش بردنش درمانگاه و چند تا بخیه خورده صورتش و الانم خونس .

بعد از حرف زدن با بهنام جلو آینه نشستم و بعد شونه زدن موهام ارایش کردم...

به زخم روی صورتم نگاه کردم.

دستمو بردم سمت صورتم و رو زخمم دست کشیدم ...

یاد اون پسری که دیروز دیدمش و حرفاش افتادم، اون کی بود! چرا اون کارو کرد ... ؟ چرا از من میترسید...؟

چرا وقتی بهنام رو میزد هیچکس جلو نمیومد ..؟

دستمو از رو زخمم برداشتم و از جام بلند شدم ، رفتم سمت کمد و لباسام رو با یه دست مانتو شلوار عوض کردم و یه

مقنعه هم انداختم رو سرم و بعد از برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون ..

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه بهنام راه افتادم.

بعد چند دقیقه رسیدم و ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت خونش در حیاطش باز بود وارد شدم و سوار اسانسور شدم

...

زنگ خونش رو زدم و بعد کمی مکث در باز شد...

با دیدن ترانه جلو در متعجب پرسیدم: تو ... تو اینجا چیکار میکنی!!؟

همزمان با حرفم وارد خونه شدم و رفتم تو اتاق بهنام که بهنام رو تخت نشسته بود . با دیدنم بلند شد و خواست بغلم کنه که یه قدم رفتم عقب و گفتم: اون اینجا چیکار داره؟!

ترانه: خود بهنام خواست که پیام پیشش ...

با شنیدن صدای ترانه چشم از بهنام گرفتم و به اون که کنار در وایساده بود خیره شدم و گفتم: خودش؟ دوباره به

بهنام نگاه کردم و گفتم: یعنی چی که خودت خواستی اون بیاد پیشت؟

ترانه: اون چیه ... من اسم دارم اگه یادت رفته یادآوری کنم اسمم ترانس!

بی توجه به ترانه منتظر به بهنام نگاه کردم که گفت: خب دیشب تو حالت خوب نبود...

نخواستم اذیت شی برای همین به ترانه زنگ زدم تا بیاد پیشم ..

عصبی خندیدم و گفتم: چیی؟!

از دیشب اینجا بوده؟؟؟!

با خودت گفتمی برای اینکه توتیا اذیت نشه ترانه رو خبر کنم اره؟؟؟ خوبه خیلی خوبه

برگشتم سمت ترانه و گفتم: تو چرا هنوز اینجا وایسادی .

ترانه: به تو ربطی نداره.. اینجا خونه تو نیست که بخوای منو بیرون کنی .

به بهنام نگاه کردم و با نگاهم بهش فهموندم که همین الان بندازتش بیرون ، بهنام چشم ازم گرفت و رو به ترانه گفت: دیگه بهتره بری ..

niceroman.ir

ترانه بعد کمی مکث با اینکه راضی نبود ولی سرش رو تکیه داد و بعد خدافظی از بهنام رفت .

روی مبل نشستم و گفتم: باورم نمیشه که هنوزم با اون در ارتباطی!

اومد کنارم نشست و گفت: چرا شلوغش میکنی؟؟ غریبه که نیست خواهی رته ..

نگاش کردم و گفتم: خواهرم!!

اون شبی که شمارو تو همین خونه باهم دیدم همه چی تموم شد...

به مبل تکیه داد و گفت: کی میخوای تموم کنی این جریانو ...

تو منو بخشیدی ..

پس اونم میتونی ببخشی

نگاش کردم و گفتم: نه.. اون حتی از کارش پشیمون هم نیست

بهنام: باشه ولش کن ..

تو بگو اون یارو دیشبیه کی بود؟

نگاش کردم و گفتم: نمیشناختمش

بهنام: پس چرا باهاش میرقصیدی؟؟!

_ من داشتم میومدم سمت تو ... بعد اون دستم و گرفت و برد سمت پیست لباسو تر کرد و نگام کرد و

گفت: یعنی نمیتونستی بکشی عقب و نرقصی؟

با ابرو های گره خورده نگاش کردم و گفتم: چرا میتونستم ولی ..

وقتی دیدم تو خیلی راحت با دخترای دیگه میرقصی .. منم مخالفتی نکردم و همراهیش کردم پوزخند زد و گفت: اره من

رقصیدم ... ولی نبوسیدمشون

_ خودتم خوب میدونی که اون بوسه از طرف من نبوده و اون خودش یهو منو بوسید

تکیش رو از مبل گرفت کلافه دستاش رو برد لای موهاش و گفت: ولی تو هم مقاومت نکردی ... همینطور وایساده

بودی

_ من شوکه شده بودم .. اون موقع اصلا تو حال خودم نبودم

بهنام: بوسه رو بگم یهویی بود شوکت کرد ...

رقص چی اهنگ تموم شده بود و هنوزز باهاش داشتی میرقصیدی .. اون موقع هم شوکه شده بودی

_ دنبال چیی بهنامم ..

من نمیشماختمش فقط رقصیدیم ...

اون موقع من حواسم جای دیگه ای بود و نفهمیدم اهنگ تموم شده ..

بلند شد و همونطور که میرفت سمت پنجره اروم گفت: حواسش نبوده ..

کنار پنجره وایساد و بعد کمی مکث برگشت طرفم و گفت: اگه میبینی اروم و بهت چیزی نمیگم ..

به خاطر اینکه که قبلا شبیه به این صحنه رو دیدی و الان یر به یر شدیم ...

بلند شدم و گفتم: نه .. نمیتونی این دوتارو باهم مقایسه کنی ...

اونی که من دیدم زمین تا اسمون با چیزی که تو دیدی فرق داره ، تو با خواست خوددت انجام دادی..

ولی من نه

الانم نیومدم اینجا ازت بخشش بخوام یا سعی کنم برات چیزی رو توضیح بدم .. اومده بودم حالت رو پیرسم که دیدم

خییلی از من بهتری ..

مرجان جان
niceroman.ir

کیفمو برداشتم و گفتم: الانم دیگه باید برم ..

رفتم سمت در و بی توجه به بهنام که صدام میکرد درو باز کردم و از پله ها رفتم پایین.

سوار ماشین شدم و سمت مطب راه افتادم ..

وارد مطب شدم.. انقدر عصبی و تو فکر بودم که حواسم به اطراف نبود و فقط مستقیم وارد اتاقم شدم و پشت میز

نشستم .

به ساعت نگاه کردم ... یک بود.

زود اومده بودم و تا اولین مریضم یه ساعت مونده بود ؛ به صندلیم تکیه دادم و چشمام رو بستم.

نیاز داشتم که فکرم رو کمی ازاد کنم و برای چند دقیقه هم که شده به هیچی فکر نکنم

...

با صدای در چشمام و باز کردم و به دختری که روبه روم وایساده بود نگاه کردم و گفتم:

سلام گلم ... یه ساعت مونده تا وقتت بشه

متعجب بهم نگاه کرد و گفت: ساعت ۲ دیگه

با چشمای گرد شده به صفحه گوشیم نگاه کردم و با دیدن ساعت ...

فهمیدم که تو این تایم کلا خواب بودم..

دوباره برگشتم سمت آیلی و بهش لبخند زدم و گفتم که بشینه از بین پرونده ها ..

اسمش رو پیدا کردم و پروندش رو در اوردم و یه نگاه به چیزایی که تو جلسه پیشمون نوشته بودم کردم ..

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش و رو صندلی روبه روش نشستم و گفتم: خب بیا از جایی که مونده بودیم ادامه

بدیم ..

بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

به صفحه گوشیم نگاه کردم... ساعت ۱۷:۱۵ رو نشون میداد .

این آخرین بیمار امروز بود .

باید به مارال گوش میدادم و امروزو کنسل میکردم... خودم اینجا بودم و فکرم جای دیگه.. ..

هیچی از حرفای بیمارام نمیفهمیدم فقط نگاهشون میکردم و با لبخند سرم رو تگون میدادم ..

تنها کسی که متوجه تغییر رفتارم شد آیلی بود ... اولین بیمارم .

بیشتر بیمارام درگیر افسردگی و از دست دادن عزیزاشونن.. ولی موضوع آیلی فرق داره .

نمیدونم چیزی راجب آگورافوبیا شنیدید یا نه ...

آیلی دقیقا یه همچین بیماری داره .

از فضاهای باز یا حتی جاهای سر بسته و جاهای شلوغ دوری میکنه و وقتی تو اینجور موقعیت ها قرار میگیره ضریان

قلبش میره بالا ، سر گیجه میگیره و میترسه ...

همش نیاز داره یکی همراهش باشه تا تنها تو این جور موقعیت ها قرار نگیره ..

برای درمانش دوتا راه داره یا باید با ترساش روبه رو شه یا دارو مصرف کنه ...
و آیلی انتخاب کرده که با ترساش روبه رو شه.

با بیمارم خدافظی کردم و در اتاق رو بستم به در تکیه دادم و دوباره به گوشیم نگاه کردم

منتظر زنگ مارال بودم ، تا یه خبری بده و بفهمم چی دستگیرش شده .

تونسته رمز گوشی رو باز کنه و صاحبش رو پیدا کنه یا نه .

رفتم سمت میز و پرونده های امروز و به ترتیب اسامیشون داخل کمدم گذاشتم و درش و بستم و بعد از برداشتن کیفم از مطب خارج شدم .

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم ...

همزمان با بستن در ماشین گوشیم زنگ خورد ... از داخل کیفم درش اوردم و با دیدن اسم ماری تماس رو وصل کردم :

سلام ، خوبی؟ چه خبر؟ چیشد؟

مارال: سلامم اروم بابا یکی یکی

_ بگو دیگه... پیداش کردی؟؟

مارال: خوبم .. تو چطوری؟

مارال: تو عجول نبودیا ...

_ یه گوشی دستمونه که عکس من توشه ...

بعد توقع داری اروم و ریلکس صبر کنم ببینم صاحبش کی میاد دنبال گوشیش..

مارال: اره خب اینم حرفیه .. باز تو خوبی پاشدی رفتی سرکار ، من بودم از همون لحظه که عکس رو دیدم میرفتم ببینم کیه و چیه ...

_ اره اوادم سرکار ولی نمیوادم سنگین تر بودم ..

کل فکرم پیش اون موبایل لعنتی و عکس داخلش بود .

مارال: من که گفتم امروز نرو ..

_ اووف .. ماری بنال ببینم چیشدد اخر پیداش کردی یا نه !؟

مارال: باش بابا جوش نیار تویتی ..

رمزشو اوکی کردم ..

البته من که نه همون اشنامون که گفتم بازش کرد.

بعد دیشب که گفتم برای گوشی پیام اوامد ، صفحش دیدم برداشتمش...

به همون شخصی که پیام داده بود زنگ زدم ، با همون گوشی و گفتم که من پیداش کردم و ادرس بدید تا براتون بیارم ...

بعد اسم صاحب موبایل رو پرسیدم ...



_اسمش چیه؟

مارال: کارن محتشم ... میشناسی همچین شخصی رو؟!!

_ نه اولین باره اسمش رو میشنوم ..

مارال: اگه کارت تموم شده پیام دنبالت که باهم بریم به ادرسی که دارم و ببینیم طرف کیه و عکسه تو تو گوشیش چیکار میکنه .

ماشین رو روشن کردم و گفتم: اره تازه کارم تموم شد .. تو کجایی ادرس بده من میام پیشت .

بعد از گرفتن ادرسش خدافظی کردیم و به سمت جایی که گفته بود حرکت کردم.

بعد چند دقیقه رسیدم و مارال رو سوار کردم ...

برگه تو دستشو گرفت سمتم و گفت : این ادرسیه که اون یارو که بهش زنگ زدم بهم داد

...

به ادرس نگاه کردم و گفتم: خوبه زیاد دور نیست ..

گوشی رو از کیفش در آورد و باهاش مشغول شد.

بهش نگاه کردم و گفتم: چیکار داری میکنی؟؟؟!!!

همونطور که سرش تو گوشی بود گفت: حالا که بازش کردم بزار یه سر به گالریش بزنم ببینم دیگ چه عکسای از تو داره ..

_ لازم نکرده تو گوشی مردم فضولی کنی ...

اون عکس هم عکس من نیس فقط شبیه منه .

چپ چپ نگاه کرد و گفت: خودتی ... لعنتی با تو مو نمیزنه همه چیش خودتی

_ من نیستمم.. من حتی اون لباس ندااشتم چطور میتونم من باشم

مارال: حتی اگه تو هم نباشی و فقط یکی باشه شبیه به تو..

بازم من میخوام ببینم کیه .

گوشی رو انداخت تو کیفش و گفت: یعنی تو اصلااا کنجکاو نیستی ببینی کیه که انقدر شبیهته ؟

_ نه .. چون کسی شبیه من نیست

مارال: اوهو .. اون که بلهه

ولی انصافا خودتی بینمت نکنه خودتی داری سر به سرم میزاری؟!!

_ چرا چرت و پرت میگی ..

اخه من کی سر به سر تو گذاشتم که الان بار دومم باشه

نگاهش و ازم گرفت و گفت: اره خب راس میگی ...

اووف اصلا ولش کن الان میرسیم میفهمیم جریانش رو و دوباره به برگه تو دستم نگاه کردم و اسمی که زیر

ادرس نوشته بود رو خوندم ... "کارن محتشم"

برگرو انداختم رو داشبورده و بدون هیچ حرفی رانندگی کردم ..

بعد چند دقیقه رانندگی تو سکوت بالاخره رسیدیم .



ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم...یه ساختمون بلند بود و ما باید میرفتیم طبقه دوم ..

وارد ساختمون شدیم و تو راه رو، روی دیواره کنار اسانسور یه تابلو بزرگ بود که روش زده بود برای هر کاری باید
کدوم طبقه بریم .

niceroman.ir

مارال: آموزش موسیقی کارن ...

اوهو چه اعتماد به سقیم داره اسم خودشو گذاشته رو آموزشگاهش

_ مطمئنی الان بازن؟!!

مارال: نه من فقط ادرس گرفتم ... ساعت نپرسیدم

سرم رو تکون دادم و گفتم: خب حالا که اومدیم .. بیا بریم ببینم بازه یا نه .

رفتم سمت پله ها و مارال هم پشت سرم راه افتاد

رسیدم طبقه دوم به در باز روبه روم نگاه کردم و گفتم : خب شکر ... بازه .

مارال: پس چرا هیچ صدایی نمیداد !!



دستم رو اوردم بالا تو هوا تکونش دادم و گفتم : سلام ..

فکر کنم با شما بودن ..

دوسه بار پشت هم پلک زد و سرشو انداخت پایین و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم ..

سرش رو بلند کرد و گفت: ببخشید .. چی گفتید ؟ مارال چسبید

بهم و اروم گفت: تازه داشت از اون موهای حالت دارش خوشم

میومدا ...

با این خنگ بازی ش گند زد تو تصوراتم ..

به موهای پسره نگاه کردم که یه حالت خاصی داشتن ...

واقعا جذاب بود ..

نگاهم سر خورد رو صورتش که با حالت خنگی نگامون میکرد و همزمان شد با حرف مارال که گفت گند زد به

تصوراتش ...

سرم رو انداختم پایین و دستم و کشیدم کنار لبم تا جلوی خندم رو بگیرم ...

مارال: گفتم که گوشیتون رو اوردیمم ..

پسره یه نگاه به موبایل تو دستش کرد و بعد یه نگاه به مارال کرد و متعجب پرسید:

گوشیم؟؟!!

مارال: داداش ایسگاه کردی مارو؟؟؟؟

خودت ادرس دادی که گوشيو برات بیاريم بعد ميگي گوشيم؟؟!!

دستشو برد لای موهاش و با حالت گیجی به مارال نگاه کرد ...

لبمو به دندون گرفتم تا منفجر نشم از خنده ..

مارال یه نفس عمیق کشید و اروم گفت: نه اینجوری نمیشه ...

دوباره به پسر نگاه کرد و گفت: مگه شما آقای محتشم نیستید؟؟؟

پسر سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: ببخشید...

میشه واضح بگید که چیکار دارید؟؟

مارال خواست حرف بزنه که زودتر از اون گفتم: ببینید آقای محتشم..

ما دیشب تو یه مهمونی بودیم و اشتباهی یه موبایل برداشتیم که مال ما نیست ..

امروز تونستیم با همون موبایل با یکی تماس بگیریم و یه ادرس بگیریم که موبایل رو برای صاحبش بیاریم ..

آقای که پشت خط بودن ادرس اینجارو دادن ما هم اومدیم که موبایل رو بدیم و بریم ...

نگاهش از حالت گیجی در اومد و گفت: آهان ..

بله خودم بودم پشت خط..

فقط برام سواله چجوری یه موبایل اشتباهی رفته تو کیفتون؟؟؟!

مارال: وقتی عکس پس زمینه یه موبایل عکس تو باشه تو اشتباه نمیگیری؟؟؟

با چشمای ریز شده بهمون نگاه کرد و گفت: خب حالا نمیخوایید بدید؟!

مارال: چپو؟!

حالا پسره داشت به گیجی مارال میخندید ..

خنده نه اینکه قهقهه بزنه هااا ولی از چشاش معلوم بود تو دلش داره میخنده ..

اقای محتشم: موبایل رو دیگه

مارال بی توجه بهش کولش رو در آورد و موبایل و داد به پسره و گفت: چرا عکس خواهر من پس زمینه

موبایلتونه؟؟

پسره گوشی رو گرفت تو دستش و به صفحه گوشی خیره شد و بعد دوباره سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد...

بعد کمی مکث گفت: این موبایل برای من نیست ...

برای پسر عمومه ..

این عکس هم فکر نکنم عکس شما باشه .

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله درسته عکس من نیست ...

فقط یه شباهت های بینمونه ..همین الانم دیگه

باید بریم فعلا روز خوش ...



دست مارال رو گرفتم و باخودم کشیدمش سمت در ولی وایساد و رو به پسره گفت:

اصلا هرچی اینم نیست و شبیه اینه ..

من میخوام بدونم کیه !!

دستمو کلافه کشیدم رو صورتم و اروم گفتم : مارال ...

به ما چه .. بیا بریم

مارال برگشت طرفم و خواست چیزی بگه که با حرف پسره جفتمون برگشتیم طرفش .. آقای محتشم: من چیزی راجب خانمی که تو عکسه نمیتونم بگم ...

موبایل تو دستش رو گرفت سمتم و گفت: به نظرم خودتون شخصا بپرین به صاحبش بدین و راجب عکس ازش سوال کنید ..

مارال دستش رو دراز کرد تا گوشی رو بگیره ولی پسره دستش رو کشید عقب و گفت:

شما نه ...

به من اشاره کرد و گفت: با ایشون بودم ..

دوباره موبایلو گرفت سمتم..

یه نگاه به خودش بعد یه نگاه به موبایل تو دستش کردم و سرم رو بلند کردم که بگم نه ممنون من سوالی ندارم خودتون بهشون بدید...

niceroman.ir

ولی با دیدن قیافه مارال کنار پسره.. که با چشمش میگفت نگیری کلتوو میکنم..

منصرف شدم و گوشی رو گرفتم و گفتم: باش ...

فقط خودشون رو کجا میتونم پیدا کنم؟!

نگاهشو ازم گرفت و گفت: این روزا خودمم نمیتونم جایی پیدااش کنم ...

هیچکس از کاراش سر در نیاره ...

بی خبر میاد بی خبر میره ، شما موبایل روشن نگه دارید هر وقت اوم د

اینجا به همین گوشی یه پیام میفرستم و میگم که بیاید..

_ یعنی .. اصلا به گوشیشون احتیاج پیدا نمیکنن که بخوان دنبالش بگردن؟

خندید و گفت: شرط میبندم حتی الان نفهمیده که موبایلش رو گم کرده ..

مارال اومد سمتم و دستم و گرفت و گفت: خب دیگه ما بریم ...

منتظر خبرتون هستیم ..

همونطور منو به سمت در هول میداد و حرفاش و میزد ..

محتشم: ببخشید میتونم بیرسم اسمتون چیه؟

با صدای آقای محتشم هر دو برگشتیم طرفش و مارال گفت: مارال اسدی

پسره رو به مارال گفت: شما نه ..

باز دوباره به من اشاره کرد و ادامه داد: با ایشون بودم ..

مارال زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: جهنم

بعد از کنارم رد شد و رفت بیرون؛ رو به آقای محتشم گفتم: صالحی هستم ..

سواله دیگه ای هست؟؟ همونطور که به تک تک اعضای صورتم نگاه میکرد گفت: نه ..

خدانگهدار

جوابش رو دادم و از آموزشگاه زدم بیرون ...

از ساختمون خارج شدم و رفتم سمت مارال که کنار ماشین وایساده بود و سرش تو گوشیش بود و تند تند داشت

یچی تایپ میکرد ...

تو دلم برای کسی که مخاطب حرفاش بوده فاتحه فرستادم و سوار شدم ...

مارال هم بعد کمی مکث نشست و گوشیش رو انداخت تو کولش و گفت: برو دیگه منتظر چی؟؟ همونطور که
نگاش میکردم گفتم: کجا برم!؟

مارال: نمیدونم ... هر جا میری فقط برو

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.. واقعا نمیدونستم الان با مارال بریم یا نه. بشینیم راجب موبایل و صاحبش حرف
بزنیم ...

یا برم خونه و استراحت کنم..

همینطور بدون مقصد میروندم تا ببینم به کجا ختم میشه ..

با صدای مارال چرخیدم طرفش و به قیافه بامزش که داشت ادای پسر رو در میورد نگاه کردم و لبخند زدم ..

مارال: شما نهه با ایشون بودم... اییش پسره ایکیری .

میمیری همون اول یه جور بگی که بدونیم با کی داری صحبت میکنی ..

بهم نگاه کرد و گفت: اصلا همش تقصیر تووعه ها ..

متعجب نگاش کردم و گفتم: منن!!؟

مارال: اره توو ... اصلا چرا گوشيو گرفتی؟ میزاشتی

خودش بیره بده ...

_ منن که نمیخواستم بگیرم ... تو اون پشت هی چشم ابرو میومدی که بگیرم

مارال: کي منن؟! .. برو بابا

اون موقع يه چي رفته بود تو چشمم اشتباه متوجه شدي ..

_اره .. تو که راست ميگي

پشت سر هم هي غر ميزد و چرت و پرت ميگفت ...

منم بي توجه به حرفاش فقط با تگون دادن سرم تايبه ميکردم و به اين فکر ميکردم که اگه پسررو ديدم چي ازش پرسم

...

اصلا چه سوالی ميتونم داشته باشم ..

اگه مارال بود الان يه دفتر صد برگ سوال طرح ميکرد ولي من تو اينجور وقتا لال ميشم

..

تو ذهنم پر حرفه ولي تو روی طرف انگار اون زبون رو اصلا بلد نيستم و نميفهمم ...

مارال: کجااا داری میری؟؟

_خونه

مارال: منو برسون خونه خودمون بعد هر جا میری برو ..

_میمیری همون اول که پرسیدم کجا بگی بیرمت خونه

مارال: اوووو چقدر غر ميزنی توتیا ... دور بزنی

چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و دور زدم ..



بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

ضبط رو روشن کردم و یه اهنگ پلی کردم و صداش رو انقدر زیاد کردم تا حداقل یکم هم شده صدای غرغرای مارال
رو نشنوم ..

بالاخره رسیدیم و بعد خدافظی با مارال به سمت خونه راه افتادم ..

هوا تاریک شده بود و خیابونا هم شلوغ ..

تو ترافیک مونده بودم .. دستم رو به شیشه تکیه دادم و سرمم به دستم ... منتظر بودم تا ماشین جلویی یه تکونی به
خوش بده ..

دست دیگم رو دراز کردم و ضبط رو خاموش کردم ..

از تو کیفم موبایلم رو برداشتم و به صفحهش نگاه کردم ..

دوتا تماس از مامان داشتم ...

به خاطر کارم تو مطب باید گوشیم رو سایلنت کنم بعد از کارم یادم میره در بیارم ..

بعد چند روز مامان بهم زنگ زده ! عجیبه ..

لابد دختر یکی یدونش رفته و ماجرای امروز رو براش تعریف کرده ...

با شنیدن صدای بوق چشم از صفحه گوشیم گرفتم و دوباره مشغول رانندگی شدم ..

یکم جلوتر دوباره ماشین رو نگه داشتم تا جلویم حرکت کنه..

دستمو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم..

بعد چند تا بوق صدات تو گوشم پیچید ..

مامان: الو... توتیا

_ سلام مامان... خوبی؟

مامان: سلام دخترم اره خوبم ... تو چطوری؟ کجایی هرچی

زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_ ببخشید نشنیدم یکم کار داشتم ..

جانم چیشده ..

مامان: چیزی نشده ... همینطوری میخواستم صدات رو بشنوم و حالت رو بپرسم ..

_ به من که نگو... من میدونم تو هیچوقت زنگ نمیزنی همینطوری حالمو بپرسی ..

یا تو مناسبتا زنگ میزنی یا وقتی دخترت میاد خبر چینی میکنه...

مامان: اینجوری نگو ..

چرا نشده پس اون دفعه ای که اومدم خونت تا ببینمت چی بود...

یا اون روزی که زنگ

پریدم وسط حرفش و گفتم: اووف مامان بسه ، بگو دخترت باز چی گفته ؟ ..

مامان:هیچی نگفته...

صبح عصبی اومدم خونه رفت تو اتاقش با خودش حرف میزد و دادو بیداد میکرد ..

از اونجایی که طرف صحبتاش تو بودی .. گفتم شاید باز همدیگرو جایی دیدید و دعواتون شده .

_اره درسته ..

همدیگرو دیدیم میدونی دخترتو کجا دیدم؟؟؟ اصلا بهت گفته شب

تو کدوم خراب شده ای بوده ؟

مامان: نه دیشب یکی بهش زنگ زد اونم با عجله بدون اینکه چیزی بگه گذاشت رفت ..

هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد اخر سر پیام داد که نگران نباشید خونه دوستمم ... سر خواهرت با پدرت کلی بحث کردیم...

امروزم چون صبح اومدم بابات خونه نبود آگه خونه بود عمراش میداد تو ...

اومدم بدون هیچ حرفی عصبی رفتم تو اتاقش و شروع کردم به دادو بیداد ...

همونطور که رانندگی میکردم و میرفتم سمت یه فست فودی گفتم: دخترت دیشب خونه بهنام بوده ..

مامان: چی؟! ..

اینا مگه باز همدیگه روو میبینن ...

این دختر ادم نمیشه ..

تو از کجا فهمیدی دیشب اونجا بوده؟

_ صبح رفتم پیش بهنام یکم حالش بد بود ..

رفتم حالش رو بپرسم ولی نگوا اقا پرستار داشته از دیشب

مامان: اخ بابات اگه بفهمه این دفعه دیگ زندش نمیزاره ...

توتیا بیا برگرد خونه ...

باز وقتی توو باشی راحت تر میتونم این دختره رو ادم کنم .

تنهایی از پشش بر نیام ...

_ خودت میدونی که یه لحظه هم نمیخوام ببینمش ...

بعد میگی بیام کمک کنم که ادم شه ..

منو نخندون تورو خدا ... دخترت اگه میخواست درست شه تو این مدت درست میشدد بعدشم، قبلا هم وقتی که

داشتم میرفتم گفتم یا من میمونم یا اونن ...

شما همین الانشم نمیتونید جلوش رو بگیرید حالا فکر کن من برگردم اون بره اونموقع که اصلا نمیتونید کنترلش کنید

..

م امان: باشه دخترم ... پدرت اومد من دیگه برمم بعدا دوباره

راجبش صحبت میکنیم ...

بعد از خدافظی با مامان ماشینو جلو یه فست فودی نگه داشتم و پیاده شدم.

خیلی شلوغ بود و باید تو صف ایستادم.

پشیمون شدم و برگشتم تو ماشین و به سمت خونه راه افتادم ...

تو خونه سفارش بدم و منتظر باشم برام بیارن بهتره تا اینکه اینجا تو این سرما بین ادما ایسم و به خاطر هول دادنشون

هر دفعه یه جا از بدنم ناقص شه ...

کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم.

رفتم سمت اتاق خواب و بعد از عوض کردن لباسام و گذاشتن وسایل ها سر جاش ، گوشیم رو برداشتم و رفتم

تو پذیرایی ...

از تو اینترنت ادرس نزدیک ترین فست فودی رو پیدا کردم و یه پیتزا سفارش دادم ..

گوشی رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اشپزخونه یه لیوان اب ریختم و مشغول خوردن بودم که زنگ در به صدا در اومد.

لیوان گذاشتم رو این و گفتم: چه زود آوردن ...

رفتم سمت در و بازش کردم با دیدن بهنام پشت در خواستم درو ببندم که دستش رو گذاشت رو در و با هول دادنش مانع بستن در شد و گفت: توتیا بزار حرف بزنیمم ..

از صبح که رفتی این چهارمین باره میام دم خونت تا ببینمت ...

ولی نبودیی ..

درو باز کردم و گفتم: داد نزنن ..

بیا تو ..

وارد خونه شد.. درو بستم و برگشتم سمتش و گفتم: خب ..

میشنوم ...

بهنام: ببین ... بین من و خواهرت چیزی نیست...

هرچی باشه اون خواهرته..

الان نه، فردا نه، یه ماه نه، بالاخره که چی؟!

بایدد باهاش اشتی کنی ... وقتی هم که اشتی کنید فامیل میشیم ..

بعد تو قراره سر هر بار دیدنش بزنی منو بلاک کنی که نتونم باهات تماس بگیرم و پیام دم خونت درووم باز نکنی!...

کی قراره این بچه بازیاتو تموم کنی؟؟

به در تکیه دادم و گفتم: بچه بازی نیستت ...

من دوس ندارم ترانه رو ببینی ..

چیه خیلی خواسته بزرگیه؟ میمیری

اگه نبینیش؟ کلا باهات در تماس

نباشی؟

یه قدم اومد جلو و گفت: فکر کردی نخواستم ...

من خواستم دیگه سمت نیاد ...

باهات بد رفتاری کردم حرفای خیلی بدی بهش زدم که دیگه ازم متنفر شه نیاد پیشم

...

ولی چیکار کنم که اون ول نمیکنه ..

_ اهان پس دیشب همم خودش به خودش زنگ زده ادرس خونتو پیدا کرده و اومده پیشت !!؟

کلافه دستش رو کشید رو صورتش و یه نفس عمیق کشید و گفت: جریان دیشب فرق داره ...

من عصبی بودم به خاطر اتفاقی که تو مهمونی افتادد ...

تکیم رو از در گرفتم و رفتم سمت اسپزخونه و لیوانو از رو این برداشتم و همونطور که مشغول شستنش بودم گفتم:

ولی اینا هیچکدوم دلیل نمیشه که بری تو اون وضعیت زنگ بزنی به تراانه ...

بعد تا صبح هم باهم باشید ...

اب و بستم و رو بهش گفتم: خدا میدونه تا صبح چه غلطی کردید ...

بهنام: این چهره حرفیه ...

یه جوور حرف نزنن که انگار بهم اعتماد نداری یا منوو نمیشناسی ..

دقیقا چون بهت اعتماد ندارم ... و دیگ نمیشناسمت اینجوری حرف میزنم

بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث بدون هیچ حرفی رفت سمت در و از خونه زد بیرون ..

هنوز چند دقیقه هم از رفتنش نگذشته بود که دوباره زنگ در به صدا در اومد ..

رفتم سمت در و عصبی درو باز کردم و خواستم حرف بزنم که با دیدن شخصی که کلاه کاسکت گذاشته بود و یه پیتزا

دستش بود حرفم رو خوردم و پیتزا رو گرفتم و بعد دادن پول درو بستم و رفتم سمت پذیرایی ...

روی مبل نشستم و پیتزارو گذاشتم رو میز و درش رو باز کردم .

سسی که بغلش بود رو برداشتم و گذاشتم رو درش ...

پیتزارو بدون سس میخوردم و به خاطر همین عادتم مارال همیشه کلی غر میزد.

ترانه هم عین خودمه و پیتزارو بدون سس میخوره ...

یاد وقتی افتادم که باهم دیگه بعد از مدرسه پول تو جیبیامون رو میزاشتیم رو هم و پیتزا میخریدم و تو راه خونه میخوردیم ...



ولی هنوزم تو زندگیمه .. دوسش دارم؟؟

اون هنوزم تو خیالاتش منو کنار خودش میبینه و از آیندمون حرف میزنه ولی من خیلی وقته که راجب این چیزا خیال
بافی نکردم ...

niceroman.ir

کاش همه چی یه جور دیگه بود ...

اگه همون اول میدونستم که ترانه عاشق بهنامه هیچوقت نمیذاشتم بهم نزدیک شه ... اون موقع حتی شاید ترانه
عوض میشد و این حسادتش نسبت به بقیه از بین میرفت

..
انقدر به این چیزا فکر کردم.. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

با سروصدایی که از اشپزخونه میومد چشمم رو باز کردم و از جام بلند شدم.

دستم رو گذاشتم رو گردنم و همونطور که ماساژش میدادم چشمم خورد به جعبه پیتزای رو میز که خالی بود ...

مارال: چه عجیب ...

از اون مبل دل کندی ..

متعجب برگشتم سمت مارال که تو اشپزخونه کنار گاز وایساده بود..
نمیدونستم دقیقا داره چیکار میکنه ولی خیلی درگیر به نظر میومد ...

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟!
اصلا چجوری اومدی تووو!!

ظرفی که رو گاز بود و برداشت و همونطور که پاپکون داخلش رو تو یه ظرف دیگه خالی میکرد گفت: اومدم هرچی در
زدم باز نکردی ...

اومد کنارم رو مبل نشست و ظرف پاپکون رو داد بغلم و ادامه داد: منم با کارت درو باز کردم و اومدم تو...

همینطور به تلویزیون نگاه میکرد و از داخل ظرفی که تو بغلم بود یکی یکی پاپکون برمیداشت و میخورد و حرف
میزد.

_ با کارت؟؟!

این خونت خیلی بدرد نخوره. .

خیلی راحت درش باز شدد ، به نظرم تنها اینجا نمون..

_ این درر با کلیدد به زورر باز میشه ...

بعد تو با کارت راحت بازش کردی؟؟؟!!!

کنترل رو برداشت و صدای تلویزیون رو زیاد کرد و گفت: اووف چقدر حرف میزنی نفهمیدم فیلم چی شد ...

همونطور متعجب بهش زل زده بودم.

دست از خوردن برداشت و گفت: اونجوری نگام نکن ...

باور نداری پاشم برم بیرون دوباره باز کنم پیام توو.

راستی بنظر من تو هم از کارت استفاده کن خیلی زودتر از اون کلیدی که ازش استفاده میکنی باز میشه.

ظرف پاکورن رو دادم بغلش و گفتم: تو از کی تاحالا دزدکی وارد خونه مردم میشی؟؟؟ از کجا یاد گرفتی اصلا درو

اینجوری باز کنی؟!

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و بهم نگاه کرد و گفت: اولاً که اینجا خونه مردم نیست ...

دوماً وقتی عین من فراموش کار باشی و هی کلیدات رو جا بزاری دوسه بار اینجوری دروا میکنی یاد میگیری ...

آگه بخوای میتونم بهت یاد بدم ..

از رو مبل بلند شدم و گفتم: نه ممنون ...

من کلیدام یادم نمیره ..

رفتم تو اتاق و رو تختم نشستم ...

کل بدنم درد میکرد..

کسل بودم و دلم میخواست دوباره بخوابم .

چشمم خورد به آینه روبه روم با دیدن قیافم از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت آینه و از نزدیک به صورتم نگاه کردم
و گفتم: وای با ارایش خوابیدمم ...

دستم رو زخم روی گونم کشیدم و گفتم: توهم زودتر خوب شوو ...

چشم از خودم گرفتم و از تو کشو لباسام رو برداشتم و رفتم تو حمام ..

بعد از چند دقیقه اومدم بیرون و دوباره جلو آینه نشستم و شروع به خشک کردن موهام کردم. .

بعد پوشیدن لباسام از اتاق زدم بیرون و به مارال که هنوز روی مبل لم داده بود و پاپکورن میخورد و فیلم تماشا میکرد
نگاه کردم و با چشمم به پاپکورن توی دستش اشاره کردن و گفتم: اونو هنوز تموم نکردی؟؟!

بهم نگاه کرد بعد یه نگاه به ظرف توی دستش کرد و گفت: چرا اون تموم شد این سومیه ..

سرمو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه همونطور که برای خودم صبحونه آماده میکردم
گفتم: چطور میتونی اول صبحی سه تا ظرف پاکورن بخوری ..



برگشت سمتم و داد زد: زهرمار ... چتهه؟؟

مارال: تقریباً دو ساعتی همیشه که انجام ...

از اشپز خونه زدم بیرون و گفتم: دووساعته اینجایی بعد منو بیدار نکردی؟؟!

رفتم سمت اتاق و اروم جوروی که فقط خودم بشنوم گفتم: چطوری انقدر خوابیدمم ...

وارد اتاقم شدم و درو بستم از تو کمدم یه مانتو در اوردم و سریع لباسام رو عوض کردم و جلو اینه نشستم ..

وقت یه ارایش کامل رو نداشتم..

هول هولکی یه ارایش ساده انجام دادم تا زودتر راه بیفتم و حداقل به آخرین بیمارم برسم...

امروز آیلی قرار بود بیاد پیشم ..

به ساعت روی میز نگاه کردم و گفتم الان باید تو مطب باشه..

یه ربع از از وقتش گذشته و فکر نکنم برسم برای امروز ...

الان حرکت کنم همون برای بیمار اخرم میرسم ..

بلند شدم و همونطور که لباسام رو میزاشتم تو کشو در اتاق باز شد و مارال کنار در وایساد و بهم نگاه کرد و

گفت: ول کن اونارو ...

بیا برو دیرت میشه ..

همونطور که مشغول تا کردن بودم گفتم: هیچی نگوو همش تقصیر تووعه ..

اومد داخل رو تخت نشست و گفت: بابا فکر کردم نمیخوای بری ...

از اونجایی که رو مبل خوابیده بودی و پیتزا جلوت بود گفتم شاید پاشدی اونم برای ناهارت گرفتی ولی خوابیدی..

niceroman.ir

بهش نگاه کردم و گفتم: تختو مرتب کن! نیمه ببینم بهم ریختس ...

همونطور که از اتاق میرفتم بیرون و با کیفم درگیر بودم گفتم: تختت که مرتبه چیشو مرتب کنم!؟

_ اونجا که نشستی رو میگم ...

به وسایلیه رو میز اشپزخونه که کثیف شده بود نگاه کردم و گفتم: خداا بگم چیکارت کنه ما ارال

همه اینارو تمیز میکنیا ..

به دیوار تکیه داد و گفت: اووف چقدر غر میزنی ...

یه ظرف و جعبه پیتزا رو میز یه استکان دوتا ظرفم تو ظرف شوپی ...

چرا شلوغش میکنی نترس خودم همشو مرتب میکنم عین روز اولش ..

سرم رو تکیه دادم و رفتم سمت در و همونطور که کفشام رو از تو جا کفشی برمیداشتم گفتم: راستی تا کی اینجایی؟؟

با قیافه اویزون گفتم: من امروز بیکار بودم گفتم بیام پیش تو باهم وقت بگذرونیم ...

به تلویزیون اشاره کرد و ادامه داد: فیلم ببینیم...

ولی تو که داری میری منم یکم اینجارو جمع کنم میرم خونه ..

کنار در وایسادم و گفتم: نرو..

من کلا یه ساعت اینا اونجام برمیدم خونه ..

تو هم خودتو سرگرم کن یه جوری تو این یه ساعت.

منتظر جوابش نمودم و درو باز کردم و رفتم تو راه رو و مشغول پوشیدن کفشام شدم ..

بعد از پوشیدنشون از لای در بهش نگاه کردم و گفتم: راستی به مامانتم بگو که شب میمونی اینجا ...

خدافظ..

درو بستم و از پله ها رفتم پایین ..

سوار ماشینم شدم و راه افتادم ...

تو طول مسیر به منشی زنگ زدم و گفتم که یه وقت دیگه به بیمارام بده ...

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدم ...

ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و وارد مطب شدم ..

به ساعت نگاه کردم ۰۴:۱۶ نشون میداد ..

با سر به منشی سلام کردم و وارد اتاق شدم ..

همونطور که میرفتم سمت میزم گفتم: ببخشید که منتظر موندید .. _ امیدوارم تکرار نشه



سرمو بلند کردم و به شخصی که روبه روم روی صندلی با یه ژست خاصی نشسته بود نگاه کردم ...

عصبی خندیدم و گفتم: شوخی میکنی مگه نه....

همیین الان از اتاق من می ری بیرون ..

تکیشو از صندلی گرفت و به سمت جلو خم شد و گفت: اصولا یه روانشناس خوب نباید یه همچین رفتاری با بیمارش داشته باشه ..

_ بیمارش؟؟!!!

دستامو رو میز گذاشتم و عین خودش به سمت جلو خم شدم و گفتم: بین نمیدونم دنبال چی ...

ازم چی میخوایی..

ولی اینجا محل کار منه ... و اصلا دوس ندارم زندگیم رو قاطی کارم کنم..

پس هر مشکلی که داری یا هرچی که میخوایی ..

اینجا نه بیرون از اینجا حلش میکنیم ..

بعد تموم شدن حرفم با دستم به در اشاره کردم تا بره بیرون ..

خیره بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث چشاش و درشت کرد و گفت: نمیفهمم چرا گندش میکنی ...

منم درست عین بقیه اومدم پیش روانشناس ..

چشم ازم گرفت و به صندلش تکیه داد و ادامه داد: من مشکلی باهات ندارم..

چیزیم ازت نم

مکث کرد و بهم خیره شد .. گوشه لبش کج شد و گفت: حالا شاید بعدا بخوام ..

خواستم حرف بزنم که در اتاق باز شد و منشی اومد داخل و یه نگاه به پسره کرد و بعد اومد طرفم ...

پرونده رو داد دستم و به پسره اشاره کرد و گفت: این پرونده این اقا هستن ...

با تعجب به پرونده نگاه کردم و سرم رو تکون دادم .

بعد رفتن منشی رو صندلیم نشستم همزم ان با نشستتم تلفن توی اتاقم صداش بلند شد ...

__ بله بفرمایید ..

: سلام خانم صالحی ...

__ ببخشید شما؟؟

: یوسفیم.. نشناختید؟ تو

دانشگاه ...

بعد از کمی مکث و فکر کردن گفتم: اها... ببخشیدد واقعا نشناختم به لحظه ...

خوبید استاد..

مشکلی پیش اومده؟!

یوسفی: نه مشکلی که نیست..

فقط ..

یه شخصی هست .. که میخوام تو بهش رسیدگی کنی و کمکش کنی..

_ البته چرا که نه ...

بفرستید مطبم ادرس اینجارو که بلدید

یوسفی: اتفاقا فرستادم ...

میخواستم قبل از اینکه بیاد نظرتو بپرسم و ببینم قبول میکنی یا نه ولی هرچی زنگ زدم برنداشتی الانم به منشیت زنگ

زدم گفت تو دفترتی با اینجا تماس گرفتم ...

_ ببخشیدد واقعا وقت نکردم گوشیم رو چک کنم حتی ...

کی میرسن؟؟

یوسفی: الان باید اونجا باشه دیگه..

فامیلش محتشمه ...

با گفتن فامیلی اون شخص چشم گرد شد و گفتم: چی؟؟!!

گفتید محتشم؟!

یوسفی: اره کارن محتشم ...

میشناسی؟؟

دستم رو گذاشتم رو میز و سرمو بهش تکیه دادم و گفتم: نه نه..

فقط یه لحظه اشنا اومد برام ...

باشه حتما ...

شما بسپارید به من بیاد بینمش پروندش رو چک کنم ..

امیدوارم بتونم کمکش کنم ..

یوسفی: اتفاقا همین الان پروندش رو فرستادم برات ...

با گفتن حرفش سرم رو از دستم جدا کردم و به پرونده رو به روم نگاه کردم و اسم روشو خوندم .. "کارن محتشم"

متعجب سرمو بلند کردم و به پسری که روبه روم نشسته بود و عصبی بهم زل زده بود نگاه کردم....



باصدای استاد به خودم اومدم و دوباره حواسمو دادم به حرفاش ..

یوسفی: این اقا قبلا بیمار خودم بوده ...

و به خاطر یه سری مسائل که تو پروندش هست تو یه کلینیک بستری بوده ...

حالش خوب شده بود و دیگه هیچ کدوم از علائم بیماریش رو نداشت ...

ولی... انگار باز شروع شده.

به خاطر یه موضوعی من دیگه نمیتونم روند درمان رو باهش ادامه بدم و از اونجایی که بهترین شاگردم تو بودی و بهت

اعتماد دارم و میدونم از پشش بر میایی میخوام که تو قبولش کنی و درمانش رو با تو ادامه بده

نگاهم رو از کارن گرفتم و به پروندش دوختم و گفتم: باشه ...

تمام سعیم رو میکنم تا بتونم کمکش کنم .

یوسفی: ممنون ..

اگه کمکی خواستی حتما بهم بگو ...

هرچی باشه من ۲ سال با اون شخص در ارتباط بودم و بهتر از هرکسی میشناختمش و میتونستم کمکش کنم ولی

خودش خواست که ...

بگذریم بازم ممنونم ..

_ خواهش میکنم ..

بعد از خدافظی به صندلیم تکیه دادم و به کارن که بهم خیره شده بود، درست عین خودش خیره شدم و گفتم: که

اینطور...

لازم نبود خودت بیایی .

من اول باید یه نگاهی به پروندت بندازم بعد بهت وقت بدم که بیایی ..

همونطور بی حرکت بهم زل زده بود و فقط چشماش بین اعضای صورتم در گردش بود

کارن: میدونم ...

ولی خواستم با دکتر جدیدم آشنا شم ...

کاری داری؟؟

بدون هیچ حرفی با

تکون دادن سرم

جوابش رو دادم

که ادامه داد: پس

تو بخونش ...

منم سعی میکنم نگات نکنم ..

نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: پررو

سرمو انداختم پایین و مشغول نگاه کردن به پروندش شدم ..

به خاطر بیماری سایکوتیک یه سال تو یه کلینیک بستری بوده ...

بدون هیچ دلیلی روشنی عصبانی میشه ..

بی خوابی...

مدت زیادی رو تو تنهایی با خودش سپری میکنه و به سختی همیشه باهاش ارتباط برقرار کرد.

امکان نداره این پرونده مال این شخص روبه روم باشه ..

این انقدرر پررو و پرحرفه چطور نوشتن کم حرف.. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم..

هنوز هم بهم خیره شده بود .

__ اسمت چیه؟؟

طبق عادتش گوشه لبش کج شد و نیش خند زد و گفت: مال خودمه..

ولی خب مال چند سال پیش یه چیزایی تغییر کرده ...

تو ادامه بده ..

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره مشغول خوندن شدم ..

به ظاهرش بی توجه و از کارایی مثل عوض کردن لباسش یا حمام کردن امتناع میکند ...

دوباره سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ...

تیپش که خیلی مرتب بود و بوی عطرش کل فضا اتاقو پر کرده ...

حتی گردنبنند و انگشتر هم انداخته..

بعد اینجا نوشته که به ظاهرش اهمیت نمیده!!!

هنوز داشت نگام میکرد کلافه گفتم: مطمئنی داری سعیتوو میکنی که نگام نکنی؟؟؟

کارن: نه .. حتی بهش فکر هم نکردم .

چشم ازش گرفتم و پروندرو بستم ...

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: ادامش رو تو خونه میخونم...

شما هم میتونید برید ..

از اتاق رفتم بیرون و بعد از خدافظی با منشی از مطب خارج شدم و رفتم سمت ماشینم

...

سوار شدم و همزمان با روشن کردن ماشین چشمم افتاد به کارن که از مطب خارج شد و اومد سمت ماشینم...

حرکت کردم و موقع نگاه کردن از آینه بغل چشمم خورد به موبایل روی داشبورد ..

زدم رو ترمز و موبایل رو برداشتم کاغذ کنارش رو باز کردم و با دیدن اسم کارن از ماشین پیاده شدم و اسمشو صدا زدم

...

با شنیدن صدای برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد..

اگه موبایل رو بهش بدم باید دلیل برداشتنش بگم ..

اون موقع میفهمه که میدونم شبیه شخصی هستم که براش با ارزشه..

یاد حرف استاد افتادم که گفت خودش نخواستہ دیگ با اون درمانش رو ادامه بده ...

شاید عمدا منو پیدا کرده و خواسته با من پیش بره ..

فقط چون شبیه دختریم که تو عکسه ..

چرا به ذهن خودم نرسید اخه همچین تصادفیمم مگه داریم ...

سرم رو تکون دادم و گفتم : هیچی ببخشید روز خوش ..

سوار شدم و ب یتوجه به چشمای گرد شدش از اونجا دور شدم ..

حالا که خودش با پای خودش اومده ...

منم جای اینکه مستقیم ازش بپرسم کم کم بین درمانش میفهمم که اون کیه.

و چرا عمدا دوباره بحث مریضیش رو باز کرده که بیاد پیشم...

درسته بیماری سایکوت یک حتی بعد درمانم باز باید مراقب بود و دارو مصرف کرد..

ولی دیگه نه اینکه یه سال بعد دوباره بدون هیچ علائمی بری پیش روانشناس ..

جلو یه فروشگاه نگه داشتم و پیاده شدم یکم خوراک و یه سری وسیله برای خونه خریدم و به سمت خونه راه

افتادم ..

بعد چند دقیقه رانندگی بالاخره رسیدم و ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون شدم ..

درو باز کردم و رفتم تو... مارال رو مبل نشسته بود و پاهاش رو روی میز دراز کرده بود و تو همون حالت خوابیده بود.

تلویزیون هم برای خودش داشت فیلم نشون میداد .

موندم این چه فیلمیه که هنوز تموم نشده ..

رفتنی هم همین فیلم رو داشت نگاه میکرد ..

درو بستم و رفتم داخل اشپزخونه نایلونای تو دستم رو هم گذاشتم رو این ..

رفتم تو سالن و اول تلویزیون رو خاموش کردم و بعد وارد اتاقم شدم ..

یه دست لباس خونگی برداشتم و لباسم رو عوض کردم.

جلو آینه نشستم و شروع به پاک کردن ارایشم کردم ... موهام رو بالای سرم گوجه کردم و از اتاق رفتم بیرون ..

وسایلا هنوزم رو میز بود ، بهش گفته بودم تمیز کنه ولی انگار نه انگار ..

ظرف و جعبه پیترزرو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه ...

اول ظرفای کثیف رو شستم و بعد وسایلابی که خریده بودم رو تو یخچال و کابینت گذاشتم

مارال: اه چقدر سرو صدا میکنی ..

با شنیدن صدای مارال سرم رو بردم عقب تا بتونم ببینمش ..

_ بسه دیگ چقدر میخوابی .. پاشو تنبل

از رو مبل بلند شد و اومد طرفم و گفت: بین کی به کی میگه تنبل ... کی بود تا ساعت ۳ خوابیده بودد؟؟

در قابلمه رو گذاشتم و گفتم: باشه بابا من تنبل تو زرنگ ...

وارد اشپزخونه شد و رفت سمت گاز و همونطور که در قابلمه رو برمیداشت گفت: چی گذاشتی؟

با دیدن محتوای داخل قابلمه قیافش و جمع کرد و گفت: اخه به ..

_ اره .. خوردی!!؟

رفت سمت یخچال و گفت: اره بابا ... اصلا دوس ندارم

_ ولی من دوس دارم ..

تازشم خورشت به من با بقیه فرق داره تو بخور قول میدم خوشت بیاد..

همونطور که سرش تو یخچال بود گفت: اوهوو.. چه فرقی!!؟

_ با دستور پخت نگین خانم گذاشتم ...

پارچ اب رو برداشت و گفت: به به پس خوردن داره..

مامانت غذاهاش حرف نداره ...

کاش مامان منم اونقدر خوشمزه درست میکرد ..

با تموم شدن حرفش پارچ اب رو برد سمت دهنش و سرکشید ..

رفتم سمتش و زدم تو سرش که باعث شد اب پیره تو گلوش و به سرفه کردن بیفته .. پارچ رو ازش گرفتم و گفتم:
اینجا خونه ننت نیستا اینجوری اب میخوری..

همونطور که سرفه میکرد گفتم: ایشالا فلج شی ...

چتهه یه اب هم نمیتونم بخورمم!...

_ نگفتم نخور خنگول .. درست بخور خدارو شکرر بهتر از من جای وسایلی تو این خونه میدونی..

لیوان بردار بریز بخور ...

چشم غره رفت و گفتم: حوصله داریاا.. لابد بعدشم لیوان رو بشورم خشک کنم بزارم سرجاش!..

پارچ رو پر کردم و گذاشتم تو یخچال و گفتم: دقیقاا..

خوشم میاد یاد گرفتی ..

از اشپزخونه رفت بیرون و گفتم: گمشو بابا ... عمراا ...

من تو خونه ننم از این کارا نمیکنم اونوقت اینجا بکنم!!

پشت سرش از اشپزخونه زدم بیرون و گفتم: اونجا خونه ننته اینجا خونه من ...

حالا اینارو ول کن حدس بزن امروز کیو دیدم ..

نشست رو مبل و پاهاش رو دراز کرد رو میز به مدل نشستنش نگاه کردم که گفت: به خدا بخوای به اینم گیر بدی پا
میشم میرما!! ...



_ اوف باشه بابا ..

کنارش نشستم .. نگام کرد و گفت : مگه مطب نبودى؟!!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و ادامه داد: پس چرا میگی کیو دیدم مریضتو دیدی دیگ ..

_ آیلین بود چی بود اونو ..

_ آیلی ... نه اون نه ..

مارال : پس کی؟!!

_ کارن محتشم ..

با شنیدن حرفم یه جووری گردنش رو چرخوند سمتم که گردن من جای اون درد گرفت...

با چشمای قابلمه اییش نگام کرد و گفت: چیبیبی؟! کی؟؟؟ کجا!!?!!

_ اروم ... چته به خودت بیا..

مارال: اه بنال دیگهه کجا دیدیش!!!

_تو مطب ..

از این به بعد یکی از بیمارامه ...

مارال: عجب.. چه تصادفی

خندیدم و گفتم: تصادف؟؟

تو واقعا فکر میکنی این تصادفیهه ..

کارن همون پسریه که تو مهمونی باهام میرقصید ..

همونی که بوسیدم ..

با چشمای از حدقه در اومده نگام کرد و گفت: گمشو سر به سرم نزار ... رفتم تو اتاق و از رو

میزم پرونده کارن رو برداشتم و برگشتم پیشش و پروندرو گرفتم سمتش و گفتم: بیا خودت نگاه

کن بین دارم سر به سرت میزارم یا جدییم ..

پروندرو ازم گرفت و شروع کرد به خوندنش ...

منم رفتم سمت اشپزخونه تا یه سر به غدام بزنم ...

مارال: اوه ... چه داغون بوده این بشر..

چطوری همچین چیزایی رو تحمل میکنی اونجا ...

واقعا! میخوای با یه همچین مریضی سروکله بزنی؟؟؟!!!

در قابلمه رو گذاشتم و رفتم سمت اپن و بهش تکیه دادم و گفتم: با دقت بخون ...

این چیزایی که اون تو نوشته شده برای دو سال پیشه ...

و کارن یه ساله که بیماریش درمان شده ..

با چشمای ریز شده نگام کرد و گفتم: یعنی میگی که الکی خودش زده به مریضی!!

اخه چرا باید همچین کاری کنه؟

_ نمیدونم ولی یه حسی بهم میگه ... هرچی که هست مربوط به اون شخصیه که تو عکسه ..

مارال: یعنی مربوط به خودته!..

_ اون من نیستم ..

چپ چپ نگام کرد و گفتم: باشه بابا..

راستی گوشیش رو چیکار کردی؟؟؟ دادی

بهش؟!

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: من بهش نمیدم..

میدم به همون پسره که دیروز رفتیم پیشش ..

نمیخوام بدونه که گوشیش دست من بوده ...

موبایلش رو انداخت رو میز و گفت: ولی قرار بود ازش راجب عکست پرسی ...

_ یه باررر دیگ بگی عکست میام میزنم تو سررت ..

من هیچوقت تو زندگیم اون عکس رو نگرفتمم ..

مارال: اووف .. باشه بابا داد نزن

چطوری میخوای بفهمی اون کیه که انقدر شبیهته؟؟

اگه میخوای از اون ایکبیری پرسی مطمئن باش اون بهت نمیگه ..

_ نه.. موبایل رو که تو میبری بهش میدی ...

میخوام تو طول درمان کارن بفهمم ..

پاهاش رو برداشت و صاف نشست و گفت: گمشوو ...

من عمراا برم پیش اون پسره ..

خندیدم و گفتم: باهم میریم..



اون شب تا صبح کلی حرف زدیم و فیلم دیدم.

البته بهتر بگم فیلم دید ...

من کلا موقع فیلم دیدن با دیدن یه صحنه یا حرف وقتی یاد چیزی بیفتم ...

کل حواسم میره سمت اون .

مارال هم که از اول فیلم هی داره همه صحنه هاشو تعریف میکنه ...

اولش گفت اصلا ندیدم..

بعد هی شد دیدم دو بار دیدم ... سه بار، چهار بار ..

خداروشکر فیلم تموم شد ... اگه ادامه پیدا میکرد میگفت خودم ساختم این فیلم رو ...

من که از خود فیلم هیچی نفهمیدم هرچی هم فهمیدم از تعریفای مارال بود ... بقیش رو فکر میکردم به هرچیزی که به

زندگیم مربوطه ..

به اون شخص جدیدی که تازه وارد زندگیم شده..

به اون دختری که انقدر شبیهمه و شاید حتی اونم ببینم ...

خیلی جالبه...

یه خواهر دوقلو دارم که اصلاا شباهتی بهم نداریم ...

ولی یه شخصه دیگه که اصلا از وجودش خبر هم نداشتم ..

مارال: قسمت بعدیش رو بزارم...؟

با صدای مارال چشم از تلویزیون برداشتم و گفتم: ساعت چنده؟

به گوشیش نگاه کرد و گفت: ۲۰:۵

از جام بلند شدم و گفتم: نه دیگ بقیش برای بعدا ...

دارم از خواب میمیرم .

فردا هم صد در صد تا ۳ خوابم .. پاشو اینجارو جمع کنیم بعد بریم بخوابیم ..

همونطور که خمیازه میکشید و میرفت سمت اتاق گفت: وای و لشون کن فردا جمع میکنیم ..

دستش رو گرفتم و گفتم: کجاا؟؟؟ بیا کمک

...

قبل فیلمم گفتمی غرر نزنن خودم جمع میکنم ..

الان داری در میری .

کلافه دستش رو روی صورتش کشید و بدون هیچ حرفی شروع کرد به جمع کردن پوست تخمه ها و انا اشغالایی که خورده بودیم..

منم رفتم سمت اشپزخونه و ظرفایه شام که مونده بود رو شستم و بعد تموم کردنش رفتیم اتاق ..



طبق معمول باهم رو تخت خوابیدیم .

گوشیم رو برداشتم و گفتم: ماری

با صدای خسته و خوابالو گفتم: هوم

_ فردا ساعت چند بریم آموزشگاه؟

هیچ صدایی ازش در نیومد برگشتم سمتش و نگاه کردم ..

خوابیده بود ..

چند ثانیه هم نشد سرش رفت رو بالشش..

چشم ازش گرفتم و خوابیدم..

ماشین رو پارک کردم و باهم وارد ساختمون شدیم ...

جلو اسانسور وایسادیم و مارال همونطور که خمیازه میکشید گفت: همیشه من تو ماشین منتظرت بمونم..؟

اصلا نمیخوام اون ایکبیری رو دوباره ببینم ..

در اسانسور باز کردم و گفتم: برو تو زیاد حرف نزن .. نفس عمیق

کشید و وارد اسانسور شد منم پشت سرش وارد شدم و باهم رفتیم

بالا ..

در باز بود و این دفعه برعکس سری قبل از هر اتاق صدای یه ساز میومد ...

رفتم سمت میزی که آقای محتشم نشسته بود و گفتم: سلام ..

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و نگاه کرد..

همزمان با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: سلام م...م

گوشی توی دستش رو گذاشت رو میز و ادامه داد: اتفاقا الان داشتم بهتون پیام میدادم ...

مارال به جای من پرسید: پیام برای چی؟؟!

نگاهش رو از مارال گرفت و به پشت سرمون نگاه کرد و گفت: برای این ...

بعد کمی مکث برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ...

با دیدن کارن به مارال چسبیدم و دستشو گرفتم ..

به کارن که خیره بهم نگاه میکرد نگاه کردم ..

کارن: تعقیب میکنی؟؟ -

تو بعد من وارد شدی ..

شاید این تویی که منو تعقیب میکنی ...

با چشمایی ریز شده بهم نگاه کرد و بعد نگاهش رو گرفت و به مارال خیره شد و بعد سرش رو انداخت پایین و

انگشتش رو کشید کنار لبش تا جلو خندش رو بگیره ..

برگشتم سمت مارال ...

قیافش قرمز شده بود انگار از چیزی عصبیه ولی نمیتونه به زبون بیاره ...

نزدیکش شدم و گفتم : ماری خوبی؟!

بدون اینکه نگام کنه با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: دستمم ...

چشم ازش گرفتم و به مچش که تو دستم بود نگاه کردم ...

با دیدن قرمزی دستش و جایه ناخنام رو پوستش سریع دستم رو عقب کشیدم و اروم گفتم: ببخشید ..

کارن: خب حالا که تعقیبم نکردی ..

بگو اینجا چیکار داری؟



با صدای کارن چشم از دست مارال گرفتم و به چشمای مشکیش دوختم ...

niceroman.ir

با من و من گفتم: من ... ام ... راستش ...

مارال: ما برای ثبت نام اومدیم اینجااا ..

با شنیدن صدای مارال نفس عمیق کشیدم و گفتم: ارهه ...

اومدیم ثبت نام کنیم ..

چشماش رو ریز کرد و به جفتمون نگاه کرد و گفت: کلاس چی؟ همزمان باهم

گفتیم ..

_ گیتار ..

مارال: پیانو ..

با ابروهای بالا رفته نگامون کرد و گفت: که اینطور ...

به من اشاره کرد و گفت: کلاس تو با من ...

اقای محتشم یا همون سهند و مارال همزمان گفتن: چپی؟!!!!



مارال چسبید بهم و اروم گفت: توتیاا جمعش کن تورو خدا ...

من عمراا بتونم این ایکیریو تحمل کنم ...

عین خودش اروم گفتم: خودت گند زدی ... بعد من جمعش کنم!.

بهم نگاه کرد و گفت: من خواستم کمکت کنم ..

بازوش رو گرفتم و گفتم: اروم داد نزن ...

اومدی ابروش و درست کنی زدی چشمش رو کور کردی ..

سهند: دوتا تایم خالی داریم ...

ولی باهم نیستن یکیش برای صبح و یکی هم عصر ...

مارال بازوش رو از دستم در آورد و گفت: واپی توتیا .. تو صبح بیا ..

من عمرا از خوابم نمیزنم ..

__ مارال من اخر نفهمیدم ...

تو میخوای بیای واقعا... یا نه؟؟

مارال: میخوامم... ولی ..

نگاهش رو ازم گرفت و رو به سهند گفت: غیر شما شخص دیگه ای نیست که آموزش بده؟؟!

سهند دوباره یه نگاه به پشت سرم کرد و رو به مارال گفت: نه..

پیانو رو خودم آموزش میدم ..

مارال برگشت سمت کارن و گفت: پس منم گیتار میخوام ..

با حرفش همزمان با سهند زدیم زیر خنده ...

کارن هم با به دندون گرفتن لبش سعی میکرد جلو خندش رو بگیره ..

سهند: ولی گیتار شمارو نمیخواد ...

مارال چپ چپ به سهند نگاه کرد و گفت: پس ما هم میریم جایی که گیتار بخوادمون ... کارن: خب اشکال نداره ...

اسم جفتشونم برای آموزش گیتار بنویس ...

سهند یه لبخند شیطانی زد و سرشو تکون داد ...

مارال با لبخند پتو پهن به برگه ای که سهند مشغول نوشتن اسمامون روش بود خیره شد و گفت: خب اینجوری باز

ساعتامون فرق داره؟؟ سهند همون طور که سرش پایین بود گفت: نه جفتتونم تو یه ساعت میایید ...

مارال برگشت سمت کارن و گفت: یعنی همزمان به جفتمون آموزش میدید؟؟

کارن نگاه خیرش رو ازم گرفت و رو به مارال گفت: نه ...

من به خانم صالحی و سهند به شما آموزش میده ...

مارال با قیافه اویزون گفت: اووف ...

اصلا من میخوام استادم زن باشه ...

خندیدم و گفتم: خب استادامون رو جا به جا کنیم ..

من با آقای سهند و تو با کارن باش ...

کارن با حالت جدی گفت: نه.. من حوصله ادمای خنگ رو ندارم ...

مارال چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت: خنگ عمته ..

برگشت سمت سهند و ادامه داد: حالا که فکر میکنم..

میبینم پیانو میخوام..

راستی اینجا ویالون ندارید؟؟

یه نگاهم به اون بندازم . شاید ویالون خواستم ..

سهند کلافه گفت: اووف ... خانم اسدی بالاخره کدومشش ..

مارال: ایش همون گیتار بنویس ..

سهند نگاهش و از مارال گرفت و اسمش رو برای کلاس گیتار نوشت ..

جفتمون هم افتادیم تو روز دوشنبه و به خاطر اصرار مارال تایم عصر برداشتیم..

رفتم سمت در و منتظر شدم تا مارال پرچونگیش تموم بشه...

اخه الان تو این وضعیت زندگی کلاس گیتار رو کجای دلم بزارم!؟

من که اصلا گیتار ندارم ..

حالا این هیچی

کلاس گیتار اونم با کارنن ..

نیم ساعت تو یه اتاق باید تحملش کنم...

بعد از اونورم یه ساعت تو مطب باید تحملش کنم ...

خدایا

کارن: خوندی؟؟

با شنیدن صدای کارن برگشتم طرفش و متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چیو..!!؟

همونطور که دستاش تو جیب شلوارش بود به دیوار تکیه داد و گفت: پروندم رو ..

چند بار پشت هم پلک زدم و با تکون دادن سرم گفتم: اهان ... اره امروز ساعت ۴ مطب

باشید ..

سرش رو تکون داد و گفت: پس هر روز از ۴ تا ۵ باهمیم ...

اروم زیر لب گفتم: بله.. متاسفانه ..

مارال: خب .. بریم که کلی کار داریم توتیا ..

برگشتم سمت مارال و گفتم: چه عجبب ...

دل کندی از سهند جونت ..

قیافش رو جمع کرد و گفت: اه گمشووو ...

نگاهش رو ازم گرفت و رو به کارن گفت: چجوری این پسر ی یوبسُ تحمل میکنید...؟؟

کارن با ابرو هایی بالا رفته یه نگاه به سهند کرد و دوباره چرخید سمت مارال و گفت:

سهند یوبسه؟؟؟! !

همزمان با حرفش صدای موبایلم دراومد ...

گوشیم رو از داخل کیفم در اوردم و به اسم بهنام که رو صفحه همراه با عکسش خودنمایی میکرد نگاه کردم

...

صداش رو قطع کردم و انداختمش تو کیفم ..

رو به مارال گفتم: من میرم پایین حرفات تموم شد بیا...



دیگ منتظرم جوابش نمودم و از پله ها رفتم پایین ..

به آخرین پله که رسیدم دوباره صدای گوشیم بلند شد ..

از داخل کیفم در اوردمش...دوباره بهنام بود .

تماس رو وصل کردم :سلام ...

بهنام: سلام .. خوبی؟

_ مرسی .. تو چی؟؟ بهتری؟

بهنام: اره کبودیای صورتم رفته ... فقط یکی دوتا جای زخم مونده ...

_ خوبه .. اونا هم میره ..

بهنام: امروز چیکاره ای؟؟ البته

غیر از مطب ...

_ الان که با ماری بیرونم ... ظهرم مطبم..

عصر بیکارم تا شب ..

بهنام: میشه بینمت؟

_ بهت خبر میدم ... بیکار شدم بهت زنگ میزنم

بهنام : باش پس منتظر خبرتم ..



خدافضلی کردم و به گوشی خیره شدم با صدای مارال درست کنار گوشم سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

مارال: با کی حرف میزدی؟؟

راه افتادیم سمت ماشین ...

_ بهنام ..

مارال: اووف تو هنوز با او نی

بعد از اون اتفاق تو مهمونی چجوری هنوز باهاته ...

در ماشین رو باز کردم و گفتم: یه جووری حرف نزن که انگار من مقصر بودمم ...

اگه واقعا تقصیر من بود اره حق میدادم که ازم جدا شه..

ولی خودت هم اونجا بودی و دیدی که چه اتفاقی افتاد ..

نشستیم تو ماشین همزمان با روشن کردن ماشین مارال گفت: باشه بابا... ولی به نظرم همین و بهونه میکردی تمومش

میکردی خیلی خوب میشد ...

_ اووف ماری چه گیری دادی به بهنام ..

چرا خوست نمید ازش؟ ..

مارال: نمیدونم حس خوبی بهش ندارمم ..

و اینم خوب میدونم که تو حسی بهش نداری ...

واقعا درک نمیکنم که چرا باهاشی

_ من دوش دارم ..

مارال: گمشووو ...

خودت این حرفو باور میکنی؟؟؟

دقیقا از روزی که فهمیدی یه چیزی بین اون و ترانه هست حسست از بین رفته ...

منن باهاتم میبینم رفتارات و طرز حرف زدنت باهش ...

همه چیت عوض شده ..

حتی از من بیررسی میگم اون ترانه رو میخواند نه تورو ..

بهش نگاه کردم و گفتم: چی میگي؟؟!!

دیگه تا این حدم نیستت

بهم نگاه کرد و گفت: گوش نمیدی بهم ولی قشنگ از نگاهاش به ترانه، رفتاراش، حرکاتاش، مشخصه باهمن ...

حتی اون شبم گفتم که ترانه کنارش بوده ..

بعد کمی مکث ادامه داد: باور کن اون منتظره تو تموم کنی که بره با ترانه ...

تو هم عین احمقا داری این رابطه رو کشش میدی ..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: اووف ...

بسه باشه قول میدم این دفعه با کوچیک ترین چیزی که ازش دیدم تموم کنم ...

چپ چپ نگام کرد و گفت: از این قول زیاد دادی ...

_ ولی این دفعه عمل میکنم ...

همزمان با روشن کردن ضبط گفت: خدا کنه ..

بدون هیچ حرفی به رانندگیم ادامه دادم و بعد چند دقیقه جلوی یه پاساژ نگه داشتم و ماشین رو بردم تو پارکینگ و باهم وارد پاساژ شدیم..

مارال دستش و دور بازوم حلقه کرد و گفت: خب خب.. اول بریم گی تار بگیری م...

سرجام وایسادم و گفتم: جدی جدی... قراره بریم آموزشگاه؟؟؟؟!!

دستم رو کشید و همونطور که راه میرفتیم گفت: اره دیگه ..

اسم جفتمون رو نوشتم ..

ولی ساعتاش مشخص نبود رفتم رو مخش که تایمون یکی باشه باهم بریم بیاییم... برای همین شمارم رو گرفت تا هروقت ساعتامون اوکی شد بهم خبر بده ...

_ وای.. یعنی واقعا باید اون کارن رو تحمل کنم..

این دفعه اون وایساد و نگام کرد و گفت: اخ بمیرم برات ...

ولی تو دید مثبت بهش نگاه کن شاید اخلاقش بد باشه ...

ولی جذابیههه ...

خوبیش اینه میتونی تحملش کنی ..

راه افتاد و ادامه داد: ولی من چی .. اون سهند ایکیبریو دیدی ..

خندیدم و گفتم: تو هم مثبت بهش نگاه کن..

شاید قیافش اندازه کارن خوب نباشه ...

ولی صد برابر کارن اخلاق داره ...

خیلی مودبه ..

مارال: پس قبول داری کارن خوش قیافس؟؟

نگاهش کردم و گفتم: اره ولی به بهنام نمیرسه ...

دستم و ول کرد و با قیافه جمع شدش گفتم: اییی... گمشوو ..

درسته بهنام خوشگله ولی اصلا جذاب نیستت، تازه خیلیم نجسبه از اون خوشگلایی که

به زور میشه تحملش کرد ...

ولیی یه سری ادما هستن با اینکه زشتن ولی عجیب جذابن...

کم کم اومد سمتم و همونطور که تو فکر بود دستم رو گرفت و گفت: مثل سهند ...

_ اوووو ... پس اقا سهند جذابه؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: من مثال زدمم ..

همونطور که میخندیدم گفتم: باشه.. گوجه نشوو ..

قیافه اخموش رو تغییر داد و با لبخند شیطانی بهم خیره شدو گفت: میگمااااا ...

عین خودش گفتم: میگیااا ...

مارال: تو از بهنام جدا شدی با این کارن اوکی شوو ..

_ وای خدا اون روزو نیاره...

عمرا بتونم تحملش کنم... ادم قحطه مگه؟

بعدشم من اگه جدا شم فعلا یه مدت طولانی نمیخوام با کسی باشم ...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: ولی من فکر میکنم ... اون از تو خوشش میاد ..

ناخداگاه لبخند زدم و گفتم: واقعا؟!

یهو برگشت طرفم و گفت: تو هم از اون خوشت میاد ..

_ چي؟! نهه ... ديوونه اي مگه ..



مارال: من که نه تو دیوونه ای..
دیوونه اون ..

_ مارال به خدا بخوای اینجوری چرتو پرت بگویی میزارم میرما... خودت تنها باید خرید کنی ..

دست چپش رو بالا آورد و به صورت بستن زیپ رو لباس کشید و با تگون دادن سرش گفت که دیگه هیچی نمیگه ...

تا ظهر گشتیم و کلی خرید کردیم ...

ولی همه خریدامون مربوط به گیتار و وسایلی گیتار میشد...

جلو در ساختمون وایسادم تا مارال پیاده شه و وسایلش رو برداره ..

بعد از برداشتن وسایلاش خدافظی کردیم و از هم جدا شدیم ..

بعد از رسوندن مارال رفتم مطب ..

امروز بیشتر تایم با آیلی بود. .. خودش اینطور خواسته بود ..

میگفت که کلی حرف برای گفتن داره و دیروز که رفتم مطب کلی اتفاق براش افتاده بوده ...

رابطم با آیلی بیشتر دوستانس تا اینکه یه رابطه عادی بین بیمار و دکتر باشه ..

شاید ساعته کمی باهم تو مطب باشیم ..

ولی از طریق موبایل همیشه در ارتباطیم....

بیشتر دوست مجازیه تا واقعی...

به خاطر بیماری که داره زیاد بیرون نیامد و اجتماعی نیست ..

با صدای در سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم لبخند زدم و از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمتش ...

کنار هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم ...

البته بهتر بگم شد .. من فقط شنونده بودم و گاهی بین حرفاش چند تا سوال ازش میپرسیدم تا حسش رو نسبت

به اتفاقاتی که افتاده بدونم ..

بعد از خدافظی با آیلی رو همون صندلی که چند دقیقه پیش نشسته بودم نشستم و به ساعت روی دیوار اتاقم نگاه

کردم..

چهار و پنج دقیقه رو نشون میداد...

اما خبری از کارن نبود ..

از اتاقم بیرون رفتم و بعد از ریختن چایی و قدم زدن تو راه رو دوباره برگشتم تو اتاقم..

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۱۶:۲۰ نشون میداد...

پشت میزم نشستم و با انگشتم رو میز ضرب گرفتم و هی چشمم بین ساعت و در اتاق در گردش بود ...

عصبی از جام بلند شدم کیفم رو برداشتمو از مطب زدم بیرون ..

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم ..

با شنیدن صدای گوشیم ..

دستم رو دراز کردم و از داخل کیفم برش داشتم...

یه پیام از یه شماره ناشناس ...

[حالا که انقدر زود رفتی و منتظرم نموندی ..

جلسه بعد باید ۲۵ دقیقه منتظر بمونی] ...

متعجب به پیام روی صفحه نگاه کردم و با خودم گفتم: چی فکر کرده باخودش ...

حالا چون دیر اومده و یه ربع منتظر مونده باید تلافی کنه؟؟ اصلا شماره منو از

کجا آورده!..

در جواب براش نوشتم: باید؟؟!

نه آقای محترم!

اگه جلسه بعد سر ساعت تو اتاقم نباشید منم تایمتون رو به بیمارای دیگه میدم ...

من مجبور نیستم منتظر شما بمونم ..

شما هم مجبور نیستید، اگه دیر کردم میتونید برید ..

پیامو ارسال کردم و یه دور خوندمش ...

اوو چقدر حرف زدم ...

چه طولانی شد ..

گوشی رو انداختم رو صندلی کناریم و به رانندگیم ادامه دادم...

با شنیدن صدات دوباره برداشتمش و صفحش رو باز کردم ...

[پس جلسه بعدی ... از اول شروع میکنیم]..

به پیامش نگاه کردم و بی توجه بهش گوشی رو خاموش کردم که دوباره صدات بلند شد

...

دوباره روشنش کردم ..

[یا نه ... هنوز تا ۵ خیلی مونده ...

یعنی هنوز وقت دارم ... یا تو برمیگردی مطب یا م نیام جایی که هستی]..

صدای گوشیم رو قطع کردم و انداختمش تو کیفم...

این مگه گوشیش دست من نیست چطوری بهم پیام میده!..

باید نباید و تهدید ...

چه غلطا ..

کاش شماره سهندو داشتم ... تا کلاسم رو کنسل کنم ..

ماشین رو بردم تو پارکینگ و بعد از پارک کردنش از پله ها رفتم بالا ...

وارد خونه شدم لباسام رو عوض کردم ...

جلوی اینه نشستم حوصله دوش گرفتن نداشتم ..

ارایشم رو پاک کردم و موهامم گوجه بالای سرم بستم..

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه ...

بعد چند دقیقه نگاه کردن به یخچال و محتوای داخلش اخریه سیب برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم..

همزمان با خارج شدنم صدای زنگ خونه هم در اومد ...

رفتم سمت در و بازش کردم..

با دیدن بهنام سیب تو دهنم رو قورت دادم و گفتم: سلام.. ببخشید به کل یادم رفت که بهت خبر بدم ..

سرش رو تکون داد و گفت: حدس میزدم یادت بره ... برای همین خودم اومدم

از جلو در رفتم کنار و گفتم: بیا تو ..

واقعا خستم برای بیرون رفتن... همون اینجا به چیزی درست میکنم میخوریم حرف هم میزنیم ..

همون طور که کفشاش رو در می آورد گفت: هر طور تو بخوای ..



یه گاز دیگه به سیبم زدم و روی مبل نشستم..

بهنام هم پشت سرم وارد پذیرایی شد و رو مبل کناریم نشست و گفت: چی قراره درست کنیم؟؟

متعجب نگاه کردم و گفتم: درست کنیم؟؟؟!

سرش تکون داد و گفت: اره دیگه .. حالا که بیرون نمیرویم منم کمکت میکنم

..

اگه چیزی کم هست بگو برم بخرم پیام ...

بهش لبخند زدم و گفتم: نه .. همه چی هست ..

از جام بلند شدم و رفتم تو اشیپزخونه و یه بشقاب بیسکوئیت و دوتا چایی ریختم و رفتم پیش بهنام ...

باز صدای در خونه بلند شد ...

بهنام استکان تو دستش رو گذاشت رو میز گفت: منتظر کسی بودی؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: نه ..

رفتم سمت در و بازش کردم ...

با دیدن کارن پشت در خشکم زد ..

اروم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!

همونطور که دستاش تو جیبش بود یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: گفتم اگه نیایی من میام..

نمیخوای دعوتم کنی داخل؟

بهنام: توتیا.. کیه؟؟

کارن دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه ولی سریع دستم رو گذاشتم جلو دهنش و برگشتم سمت بهنام و گفتم: همسایس

..

برگشتم سمت کارن و همونطور که دستم جلو دهنش بود گفتم: برو ...

الان از ۵ گذشته پس تایمت تمومه ..

دستش رو بالا آورد و دستم رو از رو دهنش جدا کرد و گفت: کی داخله؟؟ همون بچه خوشگل

که توج شن با همه رقصید غیر از تو؟ بهش چی میگفتی؟؟!

دستش رو به حالت فکر کردم زیر چونش گذاشت و بعد با صدای دخترونه گفت: دوست پسر مم ..

از حالتش خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم: به توو ربطی نداره .. از اینجا بروو .

کارن: تازه اومدم... کجا برم ..

دستی روی دستم قرار گرفت و در کامل باز شد..

لبم رو گاز گرفتم و به بهنام که با ابروهای گره خورده به کارن خیره شده بود نگاه کردم ...

بهنام: که همسایس؟!

نگاهمو از بهنام گرفتم و خواستم حرف بزنم که کارن زود تر از من گفت: اره.. همسایشم ..

بهنام : از تو نپرسیدم ..

بازوی بهنامو گرفتم و گفتم: من اینجاا ابرو دارم ...

اگه میخواید دعوا کنید پاشید برید بیرون ...

کارن نگام کرد و گفت: بازم از اشناییتون خوشبختم ...

بعد گفتن حرفش ازمون فاصله گرفت و رفتم سمت در روبه روی و با کلید بازش کرد ..

متعجب تر از قبل با چشمای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم: شوخی میکنی؟ بهم نگاه کرد گوشه لبش کج شد و ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: عصر بخیر همسایه

...

بهنام: اخریه کاری دستش میدمم ...

برگشت طرفم و گفت: چراا بهم نگفتی .. این پسره همسایته؟؟

هنوز خشک شده به در روبه رویم نگاه میکردم ..

بهنام دستش رو آورد جلو صورتم و گفت: با توامم ..

برگشتم سمتش و گفتم: منم الان فهمیدم .. نمیدونست م.

بعدشم چه دلیلی داره بگم

همسایمه که همسایمه مشککش چیه ...

من که با اون کاری ندارم ..

برگشت تو خونه ...

درو بستم و پشت سرش راه افتادم ..

کتش رو از رو مبل برداشت و رو بهم گفت: یه وقت دیگه باهم حرف میزنیم... خدافظ

بعدم بی توجه به من که هی اسمش رو صدا میکردم رفت سمت در و از خونه زد بیرون ...

کنار در وایسادم و به جایی که چند ثانیه پیش وایساده بود نگاه کردم ...

برگشتم برم داخل که چشمم خورد به در خونه روبه روی...

عصبی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در و شروع کردم به تند تند در زدن ...

دستم رو بردم عقب که دوباره در بزنم ولی با باز شدن در دست مشت شدم تو هوا موند ...

دستم رو اوردم پایین و به کارن که درست روبه روم وایساده بود و به در تکیه داده بود نگاه کردم ..

اونم منتظر به من نگاه میکرد تا چیزی بگم...

بالاخره دهنم رو باز کردم و حرف زدم.

_ چی از جونم میخوایی؟؟

پوز خند زد و گفت: قبلا هم این سوال رو پرسیده بودیا ...

_ اره، و تو چرتو پرت تحویلیم داده بودی ...

اول تو مهمونی ...

بعد میایی مطبم..

الانم دم خونم ..

عصبی خندیدم و ادامه دادم : همسایه هم که شدیمم ..

همشونم اتفاقیه؟؟ درسته؟

یه تای ابروش و بالا داد و گفت: چیه!...

فکر میکنی من همه اینارو عمدا انجام میدم..؟ که فقط

نزدیک تو باشم؟ چقدر خود شیفته ...

یه بار تو مهمونی بوسیدمت... اونم مست بودم .. چیز زیادی ازش یادم نیست..

دلیل همیشه ازت خوشم اومده باشه ...

خواستم جوابش رو بدم که زودتر از من ادامه داد: راستی .. آگه اومدناى من اتفاقى نیست ...

پس اومدن تو توى آموزشگاه منم اتفاقى نیست ..

همونطور خشک شده نگاهش میکردم ...

کاش همونجا بهش میگفتم که اومدم گوشیش رو بهش بدم ...

من که حرفی از دوس داشتن نزدم ...

فقط گفتم چی ازم میخواد!..

آگه میدونست که گوشیش دسته منه و عکس اون دختره رو توش دیدم ...

بازم وایمیساد تو روم بگه اینا اتفاقى!..

کارن: همینجوری میخوای اونجا وایسی و نگام کنی..؟

با شنیدن صدات از فکرم بیرون اومدم و رو بهش عین چند دقیقه پیش خودش گفتم:

عصر بخیر همسایه

منتظر جواب نمودم و برگشتم و رفتم داخل و درو محکم بستم و به در تکیه دادم...

با شنیدن بسته شدن در از بیرون از در فاصله گرفتم و رفتم تو اتاقم..

گوشیم رو از رو میز برداشتم و روی تخت نشستم ...

شماره مارال رو گرفتم و کل ماجرایه امشب رو براش تعریف کردم.

مارال: میخوای پیام بپشت؟؟

سرم رو انداختم پایین و همونطور که با گوشه بالش تو بغلم ور میرفتم گفتم: ارهه ... من به این پسره اعتماد ندارم ...

همه جا جلوم سبز میشه ..

مارال: الان راه میفتم ...

تو هم جای فکر به اون روح جذاب .. پاشو یه چی درست کنن که برسمم عین قحطی زده ها میخوامم یخچالت رو خالی کنم ..

خندیدم و گفتم: روح جذاب!؟

مارال: اره دیگ عین رووح میمونه همه جا هست از اونجایی هم که جذابه ... میشه روح جذاب .

خیلی خلی ...

مارال: قطع کن دیگه نفله ...

بعد از خدافظی رفتم سمت اشپزخونه و مشغول غذا گذاشتن شدم...

برای اینکه فکرم رو ببرم جای دیگه ... موقع اشپزی اهنگ میزاشتم ...

آخرین ظرف رو هم اب کشیدم و دستام رو شستم ...

با شنیدن صدای در دستام رو خشک کردم و از اشپزخونه زدم بیرون ..

از چشمی نگاه کردم و با دیدن مارال درو باز کردم.

اومد داخل و مستقیم رفت تو اشپز خونه و گفت: اخخ گشمنهههه...

ببینم چی درست کردی ...

در قلبلمه رو برداش و گفت: ایووول ... ته دیگم داره دیگه؟؟؟

خندیدم و گفتم: علیک سلام ...

اره داره ..

برگشت سمتم و گفت: بگووو که سس قرمز هم داریی ..

به این تکیه دادم و گفتم: معلومه که نههه ...

من که سس نمیخورم ..

با قیافه جمع شده در قابلمه رو گذاشت و گفت: چه عادتایه بدیه اخه تو داریی ...

کاش حداقل میگفتی برای خودم بگیرم.

تکیم رو از این گرفتم و رفتم تو پذیرایی و گفتم: اوووف چقدر غر میزینی ... پشت سرم اومد تو پذیرایی و لباساش رو در
اورد و انداخت رو دسته مبل و رو همون مبل ولو شد

نگام کرد و گفت: مبارکه ...



مارال: حالا یه کاریش میکنیم..

تو پاشو اون ماکارونیت رو بردار بیارر بخوریمم.

متعجب نگاهش کروم گفتم: تازه ساعت ۷...۷

الان شام بخوریم اخر شب میخوای بیدارم کنی بگی گشمنه ..

با قیافه اویزون نگام کرد و گفت: پاشووو دیگه ...

همش رو میخورم که کلا جا برای اخر شب نمونه .

از جام بلند شدم و همونطور که میرفتم سمت اشپزخونه گفتم: اگه همش بخوری برای فردا نهار خودت باید اشپزی کنی ..

از تو پذیرایی داد زد: بابا تو اون غذا رو بردار بیار من تا یه هفته اصلا خودم اشپزی میکنم ...

_ تا من غذاها رو میکشم تو هم یه فیلم پیدا کن ببینیم ...

مارال: ول کن فیلم رو بازی اوردم بازی کنیم ...

لیوانارو گذاشتم رو میز و گفتم: بازی چی؟؟ از الان بگم

شرطی بازی نمیکنماا ..

اومد تو اشپزخونه و کیف کوچیکی که تو دستش بود رو گذاشت رو این و گفت: جنگا ...

نترس شرط اسون میزارم.



بشقابش رو گذاشتم جلوش و گفتم: ایول جنگا خوبه ..

تمرکز میخواد ..

که من دارم

شک نکن این سری من برندم ...

خندید و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه ... با صدای

زنگ در از جام بلند شدم و رفتم سمت در ...

درو باز کردم با دیدن سهند درست روبه روم متعجب سلام کردم ...

اون از من بدتر چشاش گرد تر شده بود و حتی سلامم نشنید ..

مارال از اشپز خونه اومد بیرون و گفت: کیهه ..

باز اقا روحس ...

برگشتم سمتش و گفتم: هییس..

به خاطر برگشتم کاملا کنار رفته بودم و مارال هم میتونست سهند رو ببینه با دیدن سهند اومد سمتمون و گفت: سلام

استاد ..

niceroman.ir

ابروهام رو بالا انداختم و به مارال نگاه کردم ..

سهند تازه به خودش اومد و ریز خندید و گفت: سلام ..

بخشید...

فکر کنم اشتباه اومدم ...

تکیمو از در گرفتم و به در رو به رو اشاره کردم و گفتم: اقا کارن اونجا هستن ...

سرشو تکون داد و گفت : بازم بخشید مزاحم شدم ...

مارال : تو اون نایلونایه تو دستتون سس قرمز هم هست؟؟

لبمو به دندون گرفتم و بازوی مارال رو نیشگون گرفتم و اروم کنار گوشش گفتم: به توو چه اخه

سهند برگشت سمتمون و گفت: اره ..

چون میخواییم پیتزا درست کنیم سس هم گرفتم...

در روبه رویمون باز شد و کارن بین در وایساد و اول به سهند بعد به مارال و در اخر به من یه نگاه انداخت و گفت:
خوش اومدی ...



رفتم کنار و خواستم درو ببندم که مارال گفت: میگم ..

شام نخوردید؟؟؟ با دستم زدم تو سرم و رفتم پشت در همونجا هی تو دلم به مارال فوش میدادم ... صدای

سهند رو از پشت در شنیدم که گفت: نه ..

گفتم که میخوایم پیتزا درست کنیم ..

مارال: خب میگم ما که شامم داریم ...

زیاد هم هستت ...

بیااید باهم یه چیزایی میخوریم ولی به شرطی که اون سس هم با خودتون بیارید ...

با حرفای مارال کنار در سر خوردم و رو زمین نشستم و زیر لب گفتم: میکشمت مارال ...

کارن: نه ممنون ..

نفس راحت کشیدم و از زمین بلند شدم و کنار مارال وایسادم ..

مارال: آقای محتشم بیااید دیگه ...

ما هم تنهایییم ...

بازو شو محکم کشیدم و کنار گوشش گفتم: این همه جolz ولز کردنت برای اومدنشون ..

فقط به خاطر یه سسه؟!!!

اروم خندیدم و ادامه دادم: یا نههه به خاطر استادته ..

چپ چپ نگام کرد و رو به سهند گفتم: بازم خودتون میدونید ...

سهند همونطور که نگامون میکرد گفتم: باش ..

کارن با قیافه کاملاً سرد و بی روحش گفتم: من نمیام ..

اینو گفتم و وارد خونه شد و درو باز گذاشت ...

یعنی انقدر مطمئن بود که اون نیاد سهند هم نمیاد!..

سهند بهمون نگاه کرد و گفتم: شما برید داخل ..

ماهم یه چند دقیقه دیگه م یاییم .

مارال: استاد ...

سهند برگشت سمتمون، خندید و گفتم: سس رو هم میارم نگران نباشید.. مارال رو کشیدم تو خونه و درو بستم ...

_ توو هیچ معلوم هست چته؟؟

همونطور که بازوش رو ماساژ میداد گفتم: من یا توو ...

وحشی گوشتم رو کندی از بس نیشگون گرفتی ..

پشت سرش رفتم تو اشپزخونه و گفتم: گمشووو...

چرا دعوتشوون کردی ..

مگه خونه باباته ..

من بخوام خودم دعوت میکنم ..

استین لباسش رو بالا داد و به بازویه قرمز شدش نگاه کرد و زیر لب گفت: وحشی ..

شنیدماا

مارال: منم گفتم که بشنوی ..

تو از کی تا حالا گدا شدیی؟؟

حالا دو لقمه نون باهم بخوریم چی میشه؟؟!

نمیبینی بنده های خدا غذا نداشتن بخورن ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خب غذا میریختم میپردی براشوون ..

چرا گفتمی بیان اینجاا ..

تازه همین یه ربع پیش داشتی بهم راهکار می دادی با کارن روبهرو نشم الان خودت دعوتش میکنی

استینش رو انداخت و گفت: اه چقدر غر میزنییی توتیا ..

اصلا میرم میگم نیابین صابخونه راضی نیست ...



_ سهند هم برای راضی کردنش رفت داخل ...

اینا همه فیلمشونه بابا ..

مثلا میخواد بگه من نمیخواستم بیاما به زور اوردم.

مارال خواست حرف بزنه که صدای در مانع شد ...

خندید و گفت: چه زودم راضی شد ...



بعد گفتن حرفش بلند شد و رفت سمت در منم تو یه دیس ماکارونی کشیدم و گذاشتم وسط...

با دیدن سهند اونم تنها جا خوردم و گفتم: پس کارن کجاست !...

سس تو دستش رو گذاشت رو میز و گفت: نیومد ..

یعنی من حرف زدم ولی گفت نمیداد.

مارال با قیافه ناراحت که ضایع بود همش فیلمشه گفت: عهه چه بد...

شام چی پس چیزی تو خونه هستت ؟

سهند نگاهش کرد و گفت: نه ..

بهش گفتم برات چیزی درست کنم ولی نخواست ...

مارال با یه لبخند شیطانی نگام کرد و گفت: اشکال نداره ...

شاید راحت نیست پیش ما ..

از جاش بلند شد و یه بشقاب از رو میز برداشت و شروع کرد به کشیدن ماکارونی و بعد رو به سهند گفت: سس میخوره؟؟



زد تو سرش و زیر لب یه چیزی گفت و بعد رو بهم گفت:

این غذا رو ببر برای اقا کارن ...

زشته اینجوری ما بشینیم کوفت کنیم اون اونجا تنهایی گشنگی بکشه..

ایندفعه با صدای بلند تر تقریبا داد زدم: چیی؟!

رو به سهند گفت: ببخشید ..

این توتیای ما خنگ نیستا امشب نمیدونم چش شده.

سهند خندید و گفت: نه اینجوری نگید...

ولی فکر خوبیه ..

اگه میخواید بدید من بیرم براش ..

سرم رو تکون دادم و خواستم بشقاب رو بدم دست سهند که مارال دستمو گرفت و گفت:

نهه....

این چه حرفیه .. صاحب خونه توتیاس ..

زشته مهمون برای همسایه غذا بره.

برگشت سمتم و یه چشمک زد و گفت: برو دیگه غذا یخ کرد ...

همونطور که بشقاب و اب و سالاد رو میزاشتم تو سینی با چشمم به مارال زل زده بودم و کلی بدو بیراه تو دلم نثارش میکردم..

سهند هم که امشب نمودنم چش بود خوش خنده شده بود و هی زرتو زرت میخندید

...

سهند هم عجب ادمیه ها اصلا من نمیفهمم چه دلیلی داره وقتی خودت تو خونه یکی دیگ مهمونی پاشی بری خونه

همسایش شامم ...

سینی رو گرفتم دستم و گفتم: مارال جان میای درو برام باز کنی ...

مارال از پشت میز بلند شد و با لبخند گفت: حتما عزیزمم ..

اومد کنارم و چسبید بهم و زیر لب گفت: مگه فلجی ...

خودت باز کن دیگه

عین خودش اروم گفتم: خفه شو مارال خفه یه پدری من

از تو در بیاارم.

درو باز کرد و دستش رو گذاشت رو کمرم و هولم داد بیرون و گفت: برو دیگه چقدر حرف میزنی ...

برگشتم سمتش و گفتم: من که هدف تو رو میدو

درو رو صورتم بست و نداشت حرفم و بزمن ..

جدی جدی از خونه خودم انداختم بیرون ...

عصبی خندیدم و برگشتم سمت خونه کارن ... اخ کارن ذلیل شی که هرچی سرم میاد به خاطر تووعه ...

با این وضع و لباس خرسیم تو راه رو اخ مارال اخ اگه دستم

بهدت بررسه ..

رفتم سمت درو عین دفعه قبل در زدم و دوباره دستم تو هوا بود که درو باز کرد ..



طبق معمون یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: این چیه؟

_ غذا دیگه ...

این ماکارونی.. این سالاد

به لیوان اشاره کردم و گفتم: اینم ابه دیگه

چشم از سینه تو دستم گرفت و گفت: اونو میدونم ...

با دست به سر تا پام اشاره کرد و گفت: این چیه؟؟

عین خنگا به خودم نگاه کردم و گفتم: این منم دیگه ..

همونطور که سعی میکرد خندش و جمع کنه گفت: با این وضع اومدی بیرون؟؟

تازه دوهزاریم افتاد که این زبون بسته چی مییگه ...

سینی رو دادم بغلش و گفتم: اوولا سر وضع من به خودم مربوطه ...

دوما این ساعت کسی نیست که منو بخواد ببینه ...

سوما اینم شام شماست چون نیومدید گفتم براتون بیارم ...

چشماش رو گرد کرد و عین خودم گفتم: اولاً من برای دیدن کسی نگفتم برای اینکه مریض نشی گفتم ..

دوما من رو خورد خوراکم حساسم... امیدوارم کارم به بیمارستان نکشه سوما من تو سالادم

گوجه نمیخوام..

چهارما ته دیگ سیب زمینی کوو ...

پنجم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: واای بسه ...

رو نیس که جای تشکرته ..

اصلاً به من چه میومدی خودت هرچور دلت میخواست میخوردی ..

من از کجا بدونم گوجه نمیخوری ..

یکم خیره نگام کرد و بعد کمی مکث از خونه اومد بیرون و در رو بست و گفتم: پس میریم خونه تو.. که هرچور

خواستم بخورم ..

رفت سمت درو شروع کرد به در زدن ...

مارال بعد چند ثانیه درو باز کرد و کارن و دعوت کرد داخل...

متعجب با چشمای گرد شده همونطور تو راه پله وایساده بودم...

دو سه بار پلک زدم و زیر لب گفتم: همشون دیوونن

پشت سرشون وارد خونه شدم و درو بستم..

رفتم تو اشپزخونه و پشت میز کنار کارن نشستم...

مارال به سس تو بشقابش یکم ماکارونی اضافه کرده بود..

واقعا نمیفهمم چجوری میتونن انقدر سس بخورن..

سرم رو انداختم پایین و بی توجه بهشون مشغول خوردن غدام شدم.

مارال بین غذا شروع کرد به تعریف کردن خاطرات بچگیش...

کارن کمی از غذاش رو خورده بود، به صندلیش تکیه داده بود و به مارال نگاه میکرد...

سهند هم که با شوق و ذوق به چرت و پرتای مارال گوش میکرد...

لیوان تو دستم رو گذاشتم تو بشقابم و به ساعت دیواری تو پذیرایی نگاه کردم...

نزدیک دو ساعته که سرر میز نشستیم تا حرفای مارال خانم تموم شه...

به سهند نگاه کردم حتی اونم دیگه خسته شد بود.

تو نگاهش یه خفه شو خاصی موج میزد..

با دیدن قیافه عصبی کارن با پام زدم به پایبی مارال تا تموم کنه این حرفای مسخرش رو ...

ولی انگار نه انگار ...

دوباره محکم تر از قبل زدم به پاش تا برگرده سمت ولی بازمم بی توجه به من ادامه میداد ...

این دفعه باز محکم تر از قبل کوبیدم رو پاش جوری که تو جام جابه جاشدم ...

بازوم کشیده شد و محکم خوردم به کارن ..

برگشتم سمتش و با قیافه جمع شده بهش نگاه کردم و گفتم: چته؟!

باچشمای مشکیش زل زد بهم و گفت: من یا تو!..

بازوم رو از دستش جدا کردم و تو همون فاصله نزدیک بهش گفتم: تو دستم رو گرفتی بعد من چمه؟؟ جالبه ..

دستش رو گذاشت پشت صندلیم و اومد جلوتر و فاصله بینمون رو کمتر کرد و گفت: تو هم پام رو داغون کردی ..

متعجب نگاه کردم و گفتم: پاتو ...

همزمان با حرفم سرم رو انداختم پایین و زیر میز رو نگاه کردم ...

با دیدن پاشنه پام روی پای کارن خندم گرفتم.. لبم رو به دندون گرفتم و سعی میکردم نخندم ... دوباره برگشتم و بهش

نگاه کردم ...

تو همون حالت قبل وایساده بود و بهم نگاه میکرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و از رو صندلیم بلند شدم..

_ خب دیگه اگه غذاتون تموم شده بریم تو سالن ...

مارال از جاش بلند شد و همونطور که بشقابش رو برمیداشت گفت: نگو که الان میخوای ظرف بشووری ..

رفتم سمت ظرف شوپی گفتم: دقیقااا ..

اومد سمتم و کنار گوشم گفت: یعنی چی دقیقااا..

میخوایی منو تنها بزاری با اونا..

بزار بعد از اینکه رفتن دوتایی میشوریم ..

بی توجه بهش شیراب رو باز کردم و گفتم: تو جمع کردن الان کمکم کن ...

شستن پیش کش ..

چپ چپ نگاه کرد و رفت سمت میز ...

کارن نبود ..

با چشم دنبالش گشتم ولی تو پذیرایی هم ندیدمش ..

مارال ظرفایی که جمع کرده بود رو گذاشت کنارم و رو به سهند گفت: کارن کجا رفت؟

به صندلیش تکیه داد بود و با گوشی تو دستش ور میرفت..

با شنیدن صدای مارال سرش بلند کرد و به اطراف نگاه کرد و گفت: نمیدونم

شاید رفته خونه ..

از رو صندلیش بلند شد و گفت: دستون درد نکنه ... شب خوبی بود ..

منم دیگه برم ..

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم ولی مارال زود تر از من گفت: نه ...

کجا هنوز سر شبه ...

برو کارن رو هم بردار بیار بازی کنیمم .

سهند به قیافه متعجب من که به مارال بود نگاه کرد و گفت: فکر نکنم توتیا خانم زیاد راضی باشه ..

مارال برگشت سمتم و گفت: نه بابا ..

قیافه اینو اینجوری نبین این همیشه عین زامبیا نگاه میکنه...

عادت میکنیدد ..

با چشم ابرو بهم اشاره کرد و گفت: بگو توتیا.. بگو که میخوای بمونن برای بازی ...

همونطور عصبی هنوز بهش خیره بودم ... از لای دندوناش اروم گفت:

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم و گفتم: اره چرا که نه

ولی اول مارال جان ظرفارو میشوره بعد بازی میکنیم ...

مارال با قیافه اویزون نگام میکرد و اروم میگفت بزارش برای بعد ..

بی توجه بهش لبخند زدم و رفتم سمت میز تا بقیه ظرفارو بیارم ...

سهند تکیش رو از این گرفت و گفت: پس تا شما کاراتونو میکنید منم برم دنبال کارن ...

بعد گفتن حرفش رفت سمت در و از خونه زد بیرون...

برگشتم سمت مارال و عصبی گفتم: دختر تو چه مررگته!!؟

شام رو بگم برای سس دعوت کردی ...

برای چی برای بازیی گفتی بیان؟!!

رو صندلی نشست و گفت: خب دوتایی حال نمیده...

تازشم یه شب که هزار شب نمیشه ...

اذیت نکن دیگه، بزار بدون فکر کردن به چیزی یه شب هم که شده خوش بگذرونیم.



_ ولی بعد بازی دیگ باید برن ...

برنگردی بگی شب بخوابید اینجا..

دستش رو گذاشت زیر چونش و گفت: فکر بدیم نیستا ...

خیز برداشتم سمتش ،خندید و از رو صندلی بلند شد و دوید تو پذیرایی ..

_ کجااا ...

ظرفارو نشستی هنوز ...

انگار نه انگار که صدات کردم رفت تو اتاقم و درم بست ..

سرم رو تکون دادم و خودم مشغول شستن شدم.

همزمان با تموم شدن ظرفا صدای در خونه هم بلند شد ...

_ ماریس

نه ... واقعا این دختره یه چیزیش شده از اون موقع که رفته اتاق این سومین باره صداش میکنم ولی جواب نمیده ...

دستام رو خشک کردم و درو باز کردم .

اول سهند وارد شد و بهم لبخند زد و وارد پذیرایی شد.

برگشتم سمت کارن و بهش نگاه کردم ..

یه نگاه گذرا بهم انداخت و وارد خونه شد .

سهند: مارال کجاست؟

اوهووو خانم اسدی کی شد مارال!! ...

_ اتاقه الان صداش میکنم ...

رفتم سمت اتاق و درو باز کردم .. مارال رو تخت دراز کشیده بود و با گوشیش ور میرفت ..

دو سه بار صداش کردم ولی نه بازم نمیداد ...

رفتم سمتش و محکم تکونش دادم ..

یهو پرید و توج اش نشست و گفت: چته؟؟؟!

_ زهر مار ... مهمون دعوت میکنی بعد میایی هند زفری میزاری میخوابی ؟ با تموم شدن حرفم پرید پایین و گفت: اومدن مگه؟!

_اره



با گفتن حرفم سریع درو باز کرد و رفت بیرون.

من اخر از دست این دختره دیوونه میشم ...یکم بعدش منم رفتم و کنارشون نشستم.

سهند: خب قراره چه بازی رو ببریم؟

مارال رفت سمت این و بازی که آورده بود رو برداشت و اومد سمتون و رو زمین نشست و همون طور که محتوای داخل کیف رو خالی میکرد گفت: ببرید؟؟!

هه من و تویی یار شیم شما ببرید؟؟؟ مگه داریم مگه میشه ..

کارن با چشمانی ریز شده به تکه چوبایی که رو میز بود نگاه کرد و گفت: جنگا؟؟ واقعا؟!

مارال: اره .. چیه ترسیدی ببازی؟؟

کارن نیش خند زد و گفت: نه ...

مارال: پس چرا نمیایی پیشمون ..!

کارن: دارم به اینکه بعد باختتون چه کاری بگم انجام بدید فکر میکنم ..

کنار ماری نشستم و گفتم: مگه قراره کاری هم انجام بدیم؟؟؟

سهند: اره دیگه ... شرطی نباشه که حال نمیده ..

به مارال نگاه کردم و با چشم و ابروم بهش گفتم که یه کاری کنه ...

اونم چشاش رو یه بار بازو بسته کرد و با تکون دادن سرش گفت که خیالت راحت ...

مارال: حله سر چی؟؟

سرم رو چرخوندم سمت مارال و با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ...

سهند یکم فکر کرد و گفت: بازنده ها باید برنده هارو شام بپزن بیرون ...

کارن اومد کنار سهند نشست و گفت: از الان بگم من فلافل و پیتزا میتزا نمیخورما ...

باید بپزید رستوران ..

__ بپزید؟؟

هنوز که بازی شروع نشده ...

ولی منم بگم شام هم نبود نبود به یه بستنی هم راضیم فقط زودتر شروع کنیدد

سهند آخرین تکه چوب رو هم گذاشت و گفت: اخیش بالاخره تموم شدد...

خب کدوم گروه اول شروع میکنه؟؟ مارال: بیا

سنگ کاغذ قیچی ..

مارال و سهند شروع کردن به سنگ کاغذ قیچی ..

اینو که باخت و دست اول افتاد به کارن و سهند خدا اخرش بخیر کنه ...

با بدبختی چوب رو بیرون کشیدم و گذاشتم سر برجی که ساخته بودیم ...

مارال نفسش رو که از اول برداشتن چوب نگه داشته بود با خیال راحت بیرون داد و گفت: تموم کنید دیگه ...

یه ساعته داریم بازی میکنیم خوابم گرفت ...

سهند با آرامش و تسلط کامل تیکه چوب رو روی برج گذاشت و گفت: بیا تو تمومش کن ...

مارال اب دهنش قورت داد و گفت: نه میسپارم به اقا کارن ...

بعد چند دقیقه بررسی بالاخره یکی از چوب هارو اروم بیرون کشید و گذاشت سر برج و با خوشحالی شروع کرد به شکک در آوردن برای سهند ...

سهند هم با لبخند نگاهش میکرد

شرط میبندم تو دلش داره میگه خدایا این دیوونه رو شفا نده بخندیم

کارن یکم به برج خیره شد و بعد کمی مکث با انگشتش زد به سر برج و همش رو ریخت رو میز و با لبخند گفت:

عههه سهند دیدی چیشد.... ما باختیم

سهند سعی میکرد جلو خندش رو بگیره و جدی باشه ...

با همون حالت گفت: داداش این چه کاری بود اخه.... خب میگفتی من جات بردارم ..

کارن همونطور که نشسته بود تو جاش دراز کشید و گفت: بیخیال ...

فکر کردی نمیتونستم بردارم ...

فقط خیلی خسته کننده بود و حوصلم رو سر برد ..

مارال کیفش رو برداشت و شروع کرد به جمع کردن چوبای بازی ...

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۱ بود ..

بشقاب و استکانای رو میز جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه ...

اینا دیگ کیین ساعت ۱۱ هنوز نشستن.

مارال هم پررو تر از اوناا گرم گرفته و میگه و میخنده با سهند هم خیلی جور شده ...

سهند: چرا دروغ گفتید؟!

با صدای سهند از فکر بیرون اومدم و برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: دروغ؟

اومد سمتم و بهم نزدیک تر شد و گفت: بزار کمکت کنم باهم بشوریم ظرفارو تا کارن مشکوک نشه ...

بعدا کلی سوال پیچم میکنه .

سرم رو خم کردم و به کارن که رو مبل نشسته بود و با چشمایی ریز شده به ما نگاه میکرد خیره شدم و گفتم: اممم

...

فکر نکنم ظرف شستن کمکت کنه ..

من کف میکنم تو اب بکش ..

خندید و گفت : باش.

بچه قلم : مرجان جانی

niceroman.ir

وتمتک

صید

شیر اب رو باز کردم و گفتم: نگفتی دروغ چی؟؟!

سهند: تو آموزشگاه ..

چرا موبایلشو بهش ندادی؟؟

کارن اومده مطبم و وانمود میکنه که مریضه

ولی اینطور نیست.

متعجب نگام کرد و گفت: بیماری اون انقدر هم بد نیست که به روانشناس نیاز داشته باشه...

اولش اره حالش انقدر بد بود که مجبور شدن بستریش کنن ...

اونم باز به خاطر بیماریش نبود بیشتر به خاطر عصبانیتش بود که سریع به حرف دکترش اطرافیان و خانواش عکس

العمل نشون می داد و شروع میکرد به داد و بیداد و شکستن وسایلا..

_ چه اتفاقی براش افتاده؟

من پروندش رو کامل خوندم ولی چیزی راجب دلیل بیماریش و اینکه از کی شروع شده ننوشته ...

کمی مکث کرد و گفت: خودت میفهمی..

موبایل هم بده به خودم یه جور بهش میدم ...البته یکی دیگه گرفته فکر نکنم بهش نیازی داشته باشه ...

اخرین ظرف رو هم گذاشتم کنارش و دستم رو اب کشیدم ...

برگشتم سمتش و گفتم: اون دختره کیه؟

شیر ابو بست و برگشت سمتم و گفت: قبلا هم گفتم .. بهتره از خودش پرسی ..

این رو گفت و از کنارم رد شد و رفت تو پذیرایی ..

منم پشت سرش راه افتادم ..

کارن از رو مبل بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت سمت در و از خونه زد بیرون ...

سهند هم بعد از تشکر بابت امشب... از جفتمون خدافظی کرد و پشت سر کارن رفت ..

مارال: خب چی میگفتید با سهند؟؟؟



اونم دراز کشید و گفت: معلومه که نه ...

ولی خب از اونجایی که دلم مهمونی میخواددد ... میگم تولد بگیرید ..

پتو کشیدم رو سرم گفتم: اووف حالا کو تا اخر هفته ...



بعد از کلی حرف زدن و تصمیم گرفتن برای تولد بهنام بالاخره رضایت دادیم که بخوابیم...

مارال: خب بگو ببینم چی خریدیی؟؟؟

ماشین رو جلو آموزشگاه پارک کردم و گفتم: فعلا هیچی بعد از کلاس میریم باهم یه چیزی میخرم ..

پیاده شد و گفت: امروز تولد بهنامه و تووو تازه الان میخوای بری خرید؟؟؟ شوخی میکنی؟

در ماشین رو بستم راه افتادم سمت در آموزشگاه و گفتم: نه خیلی هم جدیم ...

باهاش حرف زدم تبریک گفتم و خواستم که بریم بیرون ولی...

گفت که با رفیقاش برنامه داره و فردا باهم میریم ..

دکمه اسانسور زد و گفت: واقعا که .. جای اینکه روز تولدش با عشقش وقت بگذرونه با رفیقاشش میخواد بره بیرون

..

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اصلا مهم نیست ...

مارال: میگمم ... چگونه شب برایش تولد بگیریم؟ از اسانسور

پیاده شدم و گفتم: گیر دادیا ..

اومد جلوم و ایساده دستاش رو بهم قلاب کرد و قیافش رو از همیشه اویزون تر کرد و گفت: تولو خوداا با دستم کنار

زدمش و گفتم: اییی... باشه فقط دیگه اینجوری لوس حرف نزن ...

از خوشحالی یه و وسط راه رو داد زد: یسسسس ..

خندیدم و گفتم: چته یواش دیوونه ...

سهند: به به میبینم که امروز پر انرژیید ..

با صدای سهند همزمان برگشتیم طرفش و سلام کردیم ...

مارال: امروز تولد داریم ...

سهند یه ابروش بالا انداخت و گفت: به به مبارکه .. ت ولد کیه؟؟ مارال: دوست

پسر توتیا ...

سهند خیره نگام کرد و سرش رو تکون داد و گفت: خب دیگه برید سر کلاساتون...

مارال وارد یکی از کلاسا شد و سهند هم پشت سرش رفت ..

رفتم سمت اتاقی که تو این هفته کلاسم اونجا برگزار میشد ..

وایسادم و یه نفس عمیق کشیدم و بدون در زدن وارد شدم...

دقیقا عین خودش وقتی که تو مطب میاد اتاقم ..

رو صندلیش نشست و به دفتر تو دستش نگاه میکرد ...

بدون اینکه نگام کنه گفت: علیک سلام...

۴ دقیقه دیر کردی ..

درو بستم و گفتم: سلام...

به موقع اومدم ولی تو راه رو با سهند حرف میزدیم... برای همون دیر شد ...

دفترش رو بست و بهم نگاه کرد ...

با اون چشمای تیرش بهم خیره شده بود و برعکس همیشه که سر تا پا انالیزم میکرد الان فقط به چشمام زل زده بود

...

میدونم اگه منم بهش زل بزنم از رو نمیره و ساعت ها بهم همونطوری خیره میشه...

پس سریع نگاهم رو ازش گرفتم و رو صندلیم نشستم گیتارمو در اوردم و گذاشتمش رو پام و گفتم: خب امروز قراره

چیکار کنیم...

بچه قلم: مرجان جانی

niceroman.ir

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: من میزنم تو میخونی ...

متعجب برگشتم طرفش و گفتم: چیی!!!؟

کارن: کجاشو نفهمیدی؟

_ اونجاش که قراره من بخونم

نگام کرد و گفت: میخوای تو بزن من بخونم ...

_ تازه یه هفتس اومدم اینجا و ازم میخوای بززنمم؟؟؟

کارن: پس میخونی ...

نگاهش رو ازم گرفت و به دفتر تو دستش دوخت بعد کمی مکث دفتر رو گرفت سمتم و گفت : آهنگی که میخوام بخونی

اینه ...

ازش گرفتم و به متن داخلش نگاه کردم ...

اهنگ دوست دارم از بابک جهانبخش... این اهنگ خیلی قدیمی بود..

ولی خوشحال بودم چون کاملا حفظش ..



تا اخر خوندم و با تموم شدن اهنگ سرم رو بلند کردم و به کارن نگاه کردم ...

من خوندم تموم شده بود ولی اون هنوز داشت میزد ..

همونطور منتظر نگاه کردم ولی انگار اون تو این دنیا نبود و تو عالم خودش داشت گیتار میزد ...

لبخند زدم و گفتم: خواننده خوبیم مگه نه...؟؟

دست از زدن برداشت و بدون اینکه نگاه کنه دستش رو از بالا تا پایین رو صورتش کشید و همونطور که میخندید گفت: با توجه به گوشای خون الود من ...

نگام کرد و گفت: نه .. نیستی .. قیافم

رفت تو هم ولی نه از حرفش ...

از حالت نگاه کارن ..

اولین بار بود که نگاهش رو اینجوری غمگین میدیدم ... چشمش قرمز بود انگار گریه کرده باشه ولی همین دو دقیقه پیش که خوب بود...

_ چشمات ...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: کلاس تمومه ...

میتونی بری .

خم شدم سمتش و گفتم: ببینمت ... چیزی شده؟؟!

حرف بدی زدم؟؟

چرا چشم

عصبی برگشت سمتم و گفتم: برو بیرون ..

از این فاصله نزدیک راحت تر میتونستم تشخیص بدم که گریه کرده ...

مخصوصا با دادی که زد و قطره اشکی که از چشم چپش سر خورد و رو گوش نشست دیگ مطمئن شدم یه چیزیش

هست ...

همونطور بی حرکت و بدون هیچ حرفی به هم زل زده بودیم ...

نگاهش رو ازم گرفت و گفتم: گفتم برو بیرون ...

_ من دکترتم ... باید بهم بگی چیشده..

شاید بتونم کمکت کنم ..

دوباره نگاه کرد و بعد کمی مکث گفت: اینجا مطب نیست ...

تو هم دکترتم نیستی ...

از جاش بلند شد و بازوم گرفت و با خودش کشوند سمت در ..

درو باز کرد و از اتاق پرتم کرد بیرون ..

تو همون حالت نگاهم کرد و اروم گفتم: وقتی خودت دلپیشی .. چطور میتونی خوبم کنی؟؟

متعجب بهش خیره شدم و دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم ولی درو محکم رو صورتم بست ...



سهند: توتیا!!! چیشده؟

با شنیدن صدایش برگشتم سمتش و گفتم: اسم منو از لیست هنرجوها خط بزن ..

وسایلم داخله بعدا میام میبرم ...

مارال از کلاس بیرون اومد و متعجب بهم نگاه کرد و گفت: توتیا ...

برگشتم سمتش و گفتم: تو ماشین منتظرتم .

منتظر جواب از طرف اون نشدم و سریع از آموزشگاه زدم بیرون ...

در ماشین رو باز کردم و نشستم ...

بی حس .. عین زامبیا به روبه روم خیره بودم ..

عصبی نبودم ولی ناراحت بودم ...

اصولا ادمی نیستم که زود از چیزی ناراحت شم یا به دل بگیرم... ولی الان عجیب ناراحت شدم.

با باز شدن در ماشین نگاهم رو از م اشین جلوییم گرفتم و به مارال که کنارم نشسته بود و سوالی نگام میکرد خیره شدم

...

بعد کمی مکث سرش رو تکون داد و گفت: خبیب..! ؟

مارال: توتیا!!! میگی چیشده یا نه؟؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم و همزمان با راه افتادنم گفتم: چیزی نشده ..

niceroman.ir

مارال: پس چرا گفتی که دیگه نمیایی؟

_بریم پاساژ یا بریم خونه؟

مارال: اوووف.. نیچون توتیا بگوو چیشدد اونجا .

تو که میدوونی تا نگی ولت نمیکنم پس بگو ..

_ این ادم مریضه من نمیتونم با ادمی که بیماره کلاس بردارم ...

هردفعه یه جووره، میخنده بعد یهو گریه میکنه ...

داد میزنه.. درو رو صورتم میکوبه ...

فکر کرده کیه ...

مارال: باشه.. باشه... فهمیدم فقط اروم تر برو..

دستم رو رو فرمون شل کردم و به مارال که به صندلی چسبیده بود و وحشت زده به رو به روش خیره شده بود نگاه کردم ...

اروم سرعتم رو کم کردم و گفتم: خوبی؟



بعد یه ربع رانندگی بالاخره جلوی پاساژ نگه داشتم...

مارال یه لیست از چیزایی که میشه برای پسر خریدو تو گوشیش نوشته بود و یکی یکی داشتیم میگشتیم تا ببینیم کدومش رو میتونیم بخریم.

ساعت رو گذاشتم رو میز و از مغازه اومدم بیرون ...



مارال: توتیااا ... کجا میری ..؟؟ خوش

نیومد؟

_ نه ... کی وقت کردی انقدر بد سلیقه بشی؟

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت: تو کی وقت کردی انقدر سخت پسند بشیی؟ _ من سخت پسند نیستم ... ولی نمیخوام چیزی بگیرم که هزار مدل ازش تو خونه داره ..

گوشیش رو در آورد روی ساعت رو خط زد و گفت: خب اینم که نشد....

الان باید بریم سراغ خنزل پنزل...

بنظرم گردنبنند بگیر یا انگشتر ..

نیش خند زد و گفتم: انگار بهنامو با کارن اشتباه گرفتی ..

لباش رو اویزون کرد و گفت: کاش الان داشتیم واسه کارن کادو میخریدیم ..

_ تولده بهنامم ... چرا باید برای کارن بخریم؟!

مارال: چون از بهنام خوشم نمیادد ...

_ ازش خوشت نميادد ولي خودتو به اب و اتيش ميزني كه تولد بگيريم براش

رفت جلو يه مغازه لباس فروشي و همونطور كه ويترين نگاه ميكرد گفت: من دلم مهموني ميخوادد .. وگرنه اصلا اا برام مهم نيست كه تولد اون عتيقس ..

_ راستي كاراي امشب با توعه ها.... مهمونارو خودت دعوت ميكني ...

برگشت سمتم و گفت: نگران نباش همش ردیفه...

تو كلاس كه بودم تك تك به همه اس ام اس دادم و گفتم شب بيان ...

ابروم رو بالا دادم و گفتم: تشكر...

اووف بايد خونه رو تزئين كنيم ..

دستم رو گرفت و كشوند دنبال خودش و گفت: پس بجنب كه ديره...



یه ساعت تو پاساژ گشتیم و کلی وسیله برای تزئین خونه خریدیم ...

برای بهنام یه ادکلن و یه دستبند با پلاک طلا خریدم ...

نمیدونم خوشش بیاد یا نه ...

قبلا دستبند براش گرفتم خوشش اومد ولی هیچوقت دستش ندیدم ...

خودش میگفت دوس ندارم بنذازم که خراب بشه یا گم شه

همیشه یه مدل عطر و ادکلن میزنه و مطمئنم از ادکلنی که براش خریدم هیچوقت قرار نیست استفاده کنه ...

مارال: شنیدی میگن عطر جدایی میاره ...

در ماشین بستم و گفتم: اره ...

لبخند دندون نمایی زد و گفتم: امیدوارم واقعا بیاره ...

خندیدم و گفتم: اگه بفهمم که با جدا شدن از من ناراحت نمیشه ...

حتما ازش جدا میشم و زودتر تورو به ارزوت میرسونم ...

دستش رو گرفت سمت اسمون و گفتم: خدایااا ...

با اون چووبت یدونه بزنی تو سر این توییتی ما ...

تا بفهمه اول باید به خودش فکر کنه بعد بقیه ...

برگشت سمتم و ادامه داد: میدونم اصلا از این بحثا خوشت نمياد پس ديگه چيزي نميگم تا شبت خراب نشه و بيس چاري فكريت درگير بهنام و جدابي ازش نباشه ... كليد رو تو در چرخوندم و همونطور كه وارد خونه بهنام شدم گفتم: حرفاتو ميزني .. بعد كه تموم ميشه ميگي ادامه نميدم فكريت درگير نشه؟؟!

واقعا ممنون كه انقدر به فكري ...

وارد خونه شد و با لبخند گفت: خواهش ميكنم ... حداقل كاريه كه از دستم برمياي ..

niceroman.ir

خنديدم و زير لب گفتم: پررو..

درو بستم و نايلوني كه تو دستم بودو گذاشتم وسط پذيرايي و رو به مارال كه سرش رو برده بود داخل يكي از اتاقا و فضولي ميكرد گفتم: ماري ..

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد ...

_ چيكار ميكني؟؟ بيا اينجا كمك كن سريع اينجارو درست كنيم ...

در اتاق رو بست و اومد سمتم و گفت: ساعت ۶ ...

من به همه گفتم ۷ اينجا باشن

تو يه ساعت چيكار ميشه كرد اخه؟

ميگم چطوره بيخيالش شيم به بقيه پيام بدم بگم كنسله نيان؟

شال و مانتوم رو در اوردم و گذاشتم رو دسته مبل و نشستم رو زمين و گفتم: نه ... ديگه ديره ..

کار خاصیم نداریم همچی امداس.. غذا آماده سفارش دادیم وسایل تزئینمون فقط بادکنکه که اونم لازم نیست بچسبونیم گره وسطش و باز کنی خودش میره میچسبه به سقف....

کیک هم که آماده خریدیم فقط بزارش تو یخچال که اب نشه ...

رفت سمت اشپزخونه و کیک روی اپن رو گذاشت تو یخچال و اومد کنارم و بادکنکارو گرفت تو دستش و گفت:

راستی ... سهند و کارن رو هم دعوت کردم

بادکنک تو دستم رو ول کردم و گفتم: چیبی؟؟؟!!

مارال: چته؟؟ ... خب چه اشکالی داره؟

دستمو کلافه رو صورتتم کشیدم و گفتم: چه اشکالی داره؟؟؟ واقعا میپرسی؟

فکر کنم یادت رفته که بهنام و کارن اون شب تو مهمونی دعواشون شد و از هم دیگه بدشون میاد ...

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم: من سعی دارم بهنام رو خوشحال کنم که هم اتفاقای اون شب یادش بره هم اینکه

فهمید کارن همسایمه و ناراحت شد رو فراموش کنه ...

حداقل برای یه شبب ..

الان بیاد ببینه کارن اینجاست بدتر یادش میاد و عصبی میشه ...

شونه هاش رو بالا انداخت و بادکنکای تو دستش رو ول کرد و گفت: بهتر...

همونطور که نگاه میکردم برگشت سمتم و گفت: اونطوری نگاه نکن! ...

به من چه خودت گفتی هرکی دلم میخواددد ..

عصبانیتم رفت و یه لبخند اومد گوشه لبم و گفتم: اهان... پس دلت سهندو میخواست ...

پشت چشمی نازک کرد و از جاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت اتاق گفت: نه چه ربطی داره ...

من قصدم فقط و فقط عصبانی کردن بهنامم الانم که نقطه ضعفش رو فهمیدم ... پس تمام ..

_ اره تو که راست میگی ...

از زمین بلند شدم و با دست بادکنکا رو که بالا سرمون رو سقف بودن رو پخش کردم ...

کادوی بهنام رو دراوردم و یه بار دیگه به دستبندش که اول اسم جفتمون روش خود نمایی میکرد نگاه کردم ...

در جعبه رو بستم و با ادکلنش داخل ساک دستی گذاشتم ..

ساک دستی رو گذاشتم کنار میز عسلی و مشغول چیدن شمعی که گرفته بودیم شدم ...

یه دایره درست کردم باهاشون که کیک بزاریم وسطش ...

دور تا دورشم گل برگایی خشک شده ریختم و بین اونا هم دوتا شمع دیگ گذاشتم ...

مارال از اتاق بیرون اومد و گفت: به به ... ببین عروس خانم چه کرده ...

برگشتم سمتش و گفتم: اول میگی جدا شوو ... بعد میگی عروس خانم؟؟ واقعا نمیفهمم دقیقا تو

چی میخوای ...

اومد سمتم و ساک دستی خودش رو گذاشت کنار مال من و گفت : والا من نیتم جداییه... ولی چه کنم که تو نفهمی ..

هرچی میگم گوش نمیدی پس مجبورم باهات راه بیام دیگه...

به تپیش نگاه کردم ...

یه شومیز بنفش با شلوار مشکی پوشیده بود و موهاشم لخت باز گذاشته بود ..

حتی ارایششم ملایم بود و ارایش چشمش فقط یه خط چشم و ریمل بود ...

اولین بار بود انقدر شیک میدیدمش ...

مارال: ببخشید ولی من از پسرا خوشم میاد ...

متعجب نگاه کردم و گفتم: چی!؟

با کلی عشوه موهاشو زد پشت گوشش و گفت: یه ساعته زل زدی بهم ...

منم گفتمم از پسرا خوشم میاد ... تا الکی فکرو خیال برت نداره ...

خندیدم و گفتم: گمشوو ...

من همچین رفیق خوشگلی داشتم و نمیدونستم ...

مارال: بلههه... منم همچین رفیق کووری داشتم و نمیدونستم ...

اخه این همه زیبایی چجورپی میتونه از چشم کسی پنهون بمونه..

کیف و مانتوم رو برداشتم و گفتم: خانمم زیبا ..

اینجوری عین پرنسسا نشین .. پاشو الان مهمونا میان، تو شربت و خوراکیارو درست کن

niceroman.ir

منم یه سر برم خونه و پیام ..

از جاش پرید و گفت: خونه؟؟؟

توتیا یه ربع دیگه مهمونا میان تو تا بری برسی بخوای برگردی ۸ شده...

من تنها اینجا چیکار کنم!؟؟!

_ اخی من لباس نیاوردم ... باید آماده شم..

اگه میدونستم شب جشن میگیریم با خودم میاوردم ولی یهوپی شد ...

مارال: من فکر اونجاشم کردم تو غصه چیو میخوری اخی ...

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت اتاقی که لباساش رو عوض کرده بود ...

وارد اتاق شدیم.. دستم رو ول کرد و رفت سمت کوله پشتیش و از داخلش یه نایلون در آورد و گرفت سمت ...

دستم رو بلند کردم و نایلون رو ازش گرفتم و متعجب پرسیدم: این چیه؟

به میز پشت سرش تکیه داد و گفت: خب من تو فکر مهمونی بودم ... ایدشم خودم دادم و برای اینکه بهونه نیاری برات لباس اوردم ..

ولی لوازم ارایش ندارم فقط خط چشم و برق لب اوردم ..

بهش لبخند زدم و گفتم: مرسی ..

با صدای در مارال تکیش رو از میز گرفت و گفت: تو آماده شو من حواسم به همه چی هست ...

سرم رو تکون دادم و در اتاق رو پشت سر مارال بستم ...

لباس رو از داخل نایلون در اوردم و بهش نگاه کردم ..

یه لباس دوتیکه تاپ و شلوار به رنگ سفید با کمر بند مشکی بود ...

لباسای تنم رو با لباسای مارال عوض کردم ...

تاپش اندازم بود ولی کمر شلوارش یکم گشاد بود ..

نه انقدری که نشه کاریش کرد ... با سفت کردن کمر بند حل میشد ...

کارم با لباسا که تموم شد به اتاق یه نگاهی انداختم.

دنبال آینه بودم .. ولی یدونه آینه ام تو اتاق نبود..

پس مارال چجووری اینجا خط چشم کشید و آماده شد!..

کش پایین موهام رو باز کردم و خم شدم سمت پایین و موهام رو با دست پخش کردم و بعد سرم رو بلند کردم و موهام و دادم عق ب...دادم عق ب...

همزمان با بلند کردن سرم در اتاق باز شد و سر مارال اوامد داخل ...

نگام کرد و گفت: چیکار میکنی؟؟ زود باش دیگه ...

_آینه میخوام .. تو چجوری ارایش کردی؟؟

مارال: تو حموم ...

سرم رو چرخوندم سمت در نیمه باز تو اتاق و متعجب گفتم: تو حموم؟؟!!

مارال: اره دیگهه ... اینجا آینه نداشت دیدم تو حمومش آینه هست اونجا آماده شدم

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه تو برو ۵ دقیقه دیگه میام ...

باشه ایی گفت و در رو بست ...

رفتم سمت حموم و برقش رو زدم ...

یه آینه دایره ایی شکل سمت چپ رو دیوار بود ... خط چشم و برق لب رو برداشتم و مشغول شدم ...

بعد تموم شدن کارم از حموم بیرون رفتم و همه چیو همونجور که اول بود گذاشتم سر جاش و بعد از مرتب کردن اتاق

رفتم تو پذیرایی ...

خواستم مارال رو صدا کنم ولی با دیدن مامان منصرف شدم و حرفم رو خوردم...

مامان با دیدنم لبخند زد و اوامد سمتم و گفت: سلام ...

دستاش رو گذاشت رو بازوهام و ادامه داد: چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

با تموم شدن حرفش بغلم کرد ...

هیچ حرفی نمیزدم و همونطور وایساده بودم و خشک شده هنوز به جایی که اول وایساده بود نگاه میکردم

دلم تنگ شده بودد براش برای بویه تنش، برای بغل کردنش ...

چشمام رو بستم و با بستن چشمم گونه هام داغ شد ...

دستم رو محکم دورش حلقه کردم و گفتم: منم دلم براتون تنگ شده بود ...

ازم جدا شد و بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث گفت: توتیا تمومش کن ...

برگرد خونه با خواهرت اشتی کن ..

اخه تا کی قراره اینجوری دور باشیم از هم ..

حداقل وقتایی که ترانه نیست بیا ببینمت ...

دستش رو گرفتم و بردمش سمت مبلا و نشستیم ..

_ من قبلا هم گفتم تا وقتی ترانه اونجا باشه من پام رو تو اون خونه نمیزارم ...

من نمیتونم پیام .. شما چی؟؟ شما چرا نمیاید؟؟ چند بار زنگ زدم گفتم

بیایید خونم ولی نیومدید ..

مامان: باشه دخترم... سعی میکنم از این به بعد زود به زود پیام بپشت..

از بهنام چخبر؟ رابطتون چطوره؟

چشم ازش گرفتم و به مهمونا و خونه یه نگاه گذرا انداختم و گفتم: مثل قبل نیست ..

ولی بدم نیست ..

سرشو تکون داد و گفت: فکر کنم ترانه هم دیگ دور و بر بهنام نمیپلکه

این چند روز کمتر از خونه میرفت بیرون ...

خونه رفیقاش هم دیگه تا صبح نمیمونه ...

امشبم میخواستم بگم بیاد ولی گفت با رفیقاش بیرونه ..

منم دیگ چیزی نگفتم ..

کار خوبی کردی که نگفتی ...

سرم رو چرخوندم و با دیدن سهند کنار مارال لبخند زدم و رو به مامان گفتم: من برم پیش بقیه باز میام پشت ...

لبخند زد و سرش رو تکون داد ...

ازش جدا شدم و رفتم پیش مارال و سهند ..

سهند با دیدنم نیشش رو بست و گفت: به توتیا خانم ..

کنار مارال و ایسادم و گفتم: سلام.. خوش اومدید

به اطراف نگاه کردم و با چشم دنبال کارن بودم ...

انگار نیومده بود..

سهند: پایینه..

برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم : چی؟؟

سهند : کارن رو میگم ...

پایین تو ماشینه .. نخواست بیاد گفت که نمیخواه شبتون رو خراب کنه ..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: کارنن!!

خودش این حرفو زد؟؟؟ سهند: نه.. اینجوریم که نگفت ولی خب من برداشتم این

بود..

سرم رو تکون دادم و دیگ حرفی نزدم ..

مارال همونطور که به گوشیش خیره بود کنار گوشم داد زد: توپیتیپییی ...

دستم رو گذاشتم رو سینم و رو بهش گفتم: زهره مار..

چته بازز ..

گوشیش و گذاشت جیبش گفت: بهنام دم درهه ..

خیلی آروم و خونسرد گفتم: خب ... باشه

مارال: یعنی چی باشه؟؟؟

بدو کیک و بیار برقارو خاموش کنیم سوپرایز شه ...

_ این کارا واقعا لازمه؟؟ فکر نکنم

بهنام خوشش بیاد ..

بازومو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت آشپزخونه و به یکی هم اشاره کرد برقارو خاموش کنه ...

مارال: خوشش میاد ... بدو کیکو بیار تا من شمعا رو روشن کنم ...

کیک رو از یخچال در آوردم و گذاشتم رو این ... بعد از روشن کردن شمعا کیک رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی مارال هم پشت سرم اومد...

همه آروم و ساکت و ایساده بودن تا بهنام کلیدو بندازه و وارد خونه شه تا جیغ و دادشون بره رو هوا...
با قرار گرفتن چیزی شبیه تل رو سرم، سرمو عقب کشیدم و به مارال که لبخند دندون نما میزد نگاه کردم...

_ این چیه؟؟

happy birthday : مارال

_ اینو کی خریدی؟؟ برش دار الان موهام رو خراب میکنه ..

مارال: اه غر نزن دیگه بین چقدر نازه تازه چراغ هم داره ...

دستشو برد سمت تلی که رو سرم بود و با زدن یه دکمه ...

دور تا دور متن تولدت مبارک شروع به چشمک زدن کرد ...

عصبی از لای دندونام داد زدم: مااارال برش دارر ...

عین اسب آبی م یخندید و به سرم نگاه م یکرد ..

_ کووفت بزار این کیک رو بزارم رو میز بعدا بهت میگم ...

لابه لای خنده هاش گفت: عالیه... خیلی گوگولی شدیی.

کاش برق روشن بود اونجوری بهتر بود قیافت ...

_ گمشووو ...

با تموم شدن حرفم در خونه باز شد و همزمان با باز شدنش پسری که کنار پریش برق بود برق هاروزد و کل خونه پر شد از صدای سوت و جیغ و تهریک تولد به خارجی....

برگشتم سمت در و دهنم رو باز کردم تا مثل بقیه بگم

Happy birthday to you

ولی با صحنه ای که دیدم یهو انگار زیر پام خالی شد و درون خودم سقوط کردم ..

تنها کاری که تو اون لحظه میتونستم انجام بدم یه بار پلک زدن بود...

بقیه یک صدا شعر تولد میخوندن و تنها صدایی که بین صداها خفه شده بود... صدای من بود..

همونطور خشک شده به ترانه که تو بغل بهنام بود خیره شده بودم ...

یکی انگار اسمم رو صدا میزد ..

ولی خبر نداشت که اون آدم یه جایی اون ته ته ها تو خودش شکسته و حتی توانایی جواب دادن رو هم نداره ...

ناراحت بودم ...

از اینکه ترجیح داد شب تولدش به جای من با ترانه باشه خوشحال بودم ...

از اینکه فهمیدم نبود من ناراحتش نمیکنه..

دلم شکست ...

از اینکه فهمیدم اونی که این وسط اضافه منم نه ترانه..

غرورم شکست ...

به خاطر اینکه جلو این همه آدم با یه تل مسخره رو سرم و یه کیک که روش نوشتم تولدت مبارک زندگیم

وایستادم..

زندگیم... خنده داره..

این کیک برای تولد بهنام نه برای مرگ من بود ...

که تو یه شب بدون اینکه کسی متوجه بشه تمام زندگیم و باختم ...

با افتادن کیک از دستم صداها قطع شد...

حالا دیگه همه نگاه ها خیره شد به من ...

چقدر جالبه نه دقیقا وقتی متوجه میشن که دیگه واقعا وجود نداری ..

همیشه همین بوده...

نفس حبس شده تو سینم رو دادم بیرون و خم شدم و شمع رو کیک رو برداشتم و رفتم سمت این و با فندک دوباره

روشنش کردم ...

همه تو سکوت فقط حرکات منو زیر نظر داشتن ...

رفتم سمت بهنام و درست روبه روش وایسام ...

لبخند زدم و شمع رو گرفتم جلو صورتش ...

فوتش کردم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: جداییمون مبارک ...

برگشتم سمت ترانه و با چشمای اشکیم بهش خیره شدم و بعد کمی مکث بغلش کردم

آروم کنار گوشش گفتم: معذرت میخوام من نمیدونستم...

ازش جدا شدم و از بینشون رد شدم و از پله ها تند تند رفتم پایین...

از ساختمون خارج شدم ..

سرمای هوا که به بازوهای لختم میخورد باعث لرز تو بدنم شد ..

به دیوار تکیه دادم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم...

تکیه ام رو از دیدار گرفتم و راه افتادم ...

نمیدونستم ساعت چنده ..

ولی هوا تاریک بود و خیابونا خلوت...

نمیدونستم مقصدم کجاست ...

ولی میدونستم این خیابون به خونم نمیرسه...

بازوم کشیده شد و برگشتم عقب ...

دوباره این تپله های مشکلی ..

انقدر بی جون بودم که حتی حوصله بحث کردن و سوال جواب ازش رو نداشتم ..

فقط نگاهش میکردم...

با ابروهای گره خورده به سر تا پام نگاه کرد و گفت: چرا اینجوری اومدی بیرون؟؟

چشمام هی بین چشماش در گردش بود..

بعد از کمی مکث، ناخودآگاه گفتم: همیشه بغلم کنی..

گره ابرو هاش باز شد و متعجب بهم نگاه کرد ..

توقع داشتم باز سوال بپرسه ...

ولی بعد کمی مکث بازوم که تو دستاش بود و کشید سمت خودش و بغلم کرد ..

دستاش رو دورم حلقه کرد و منو سفت به خودش فشار میداد ..

سرش رو گذاشته بود رو موهام ...

انقدر نزدیک بود که نفسای گرمش رو روی پوست سرم حس میکردم ..

با هر گرمای نفسش انگار یه شوک به اون منی که اون ته ته ها بود وارد م میشد تا زندش کنه..

همونطور تو اون حالت آرام گفتم: ممنون ..

سرش رو بیشتر تو موهام فرو کرد و یه نفس عمیق کشید...

ازم جدا شد و گفت: بیا میرسونمت خونه...

بدون اینکه جوابش رو بدم باهاش هم قدم شدم و تا کنار ماشین رفتیم ...

درو باز کرد و بعد از اینکه نشستم در رو بست و ماشین رو دور زد ..

نشست و سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و بیرون نگاه میکردم ...

دوس داشتم منظره های قشنگ و ستاره ها رو ببینم بلکه یکم انرژی مثبت ازشون بگیرم ...

ولی تنها چیزی که میدیدم ...

کلی ساختمون و یه تاریکی مطلق تو اسمون بود ...

کارن: رسیدیم ...

با صدای کارن از فکر بیرون اومدم و از ماشین پیاده شدم ...

پشت سرش وارد ساختمون شدم و کنارش تو آسانسور ایستادم ...

من به زمین و کارن به من خیره بود ...

با اینکه نمیدیدمش ولی کاملا سنگینی نگاهش رو حس میکردم ..

با وایسادن آسانسور بیرون رفتم و جلو در وایسادم ...

لعنتی کلیدام تو کیفم بود ...

کیفمم خونه بهنام مونده .

اومدنی بیرون یادم رفت وسایلم رو بردارم ..

کارن: میتونی خونه من بمونی...

برگشتم و بهش نگاه کردم کنار در وایساده بود.

_ نه ... ممنون

فقط میتونم گوشیت رو قرض بگیرم؟

گوشیش رو از جیبش در آورد و گرفت سمتم و گفت: البته..

گوشی رو ازش گرفتم و مشغول گرفتن شماره مارال شدم ...

کارن هم بعد از دادن گوشیش بهم رفت خونه ...

رو پله ها نشستم و گوشی رو گذاشتم رو گوشم .. بعد از سه تا بوق جواب داد ..

مارال: الو... بفرمایید؟

_ مارال منم توتیا .

میشه وسایلمو برام بیاری؟ خونه

بهنام جا گذاشتم

مارال: عه توتیا تویی؟؟

باشه دارم میارم چند دقیقه دیگه میرسم خونت .

خونه ای دیگه؟

_ اره خونم. منتظرتم ..

گوشی رو قطع کردم و دیگه منتظر حرفی از طرف ماری نشدم ..

در خونه کارن باز شد و با یه کت مشکی اومد بیرون ...

اومد سمتم و کت رو انداخت رو شونه هام و کنارم نشست...

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش میکردم ...

گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم: بابت کت و گوشی ممنون..

گوشی رو ازم گرفت و گفت: دیگه اینجوری بیرون نیا ...

ناراحت بودی چیزی بهت نگفتم ...

وگرنه...



حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به آسانسور خیره شد. .

اینو ببین دوبار ازش تشکر کردم و بغلش کردم فکر کرده میتونه بهم بگه چیکار کنم و چجوری پیام بیرون...

کامل برگشتم سمتش و گفتم: به تو ربطی نداره با چه وضعیتی بیرون میام ...

تهدیدم میکنی؟؟؟ وگرنه چی؟؟؟

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث گفت: یه بار دیگه اینجوری بیا بیرون تا بهت بگم چی میشه...

عصبی خندیدم و گفتم: نه بابا ...

تو فکر کردی کی هستی؟؟؟

چشماش رو ریز کرد و بعد درشت کرد و گفت: همسایتم..

استادتم ...

و .. بیمارتم ...

استادم نیستی ...

دیگه نمیام ..

کارن: چرا؟

_ خودت چی فکر میکنی؟؟



رفتار امروزت هنوز یادم نرفته ...

نگاهش رو ازم گرفت و بعد کمی مکث گفت: کار اشتباهی نکردم ...

ناراحت شدم و میخواستم تنها باشم ...

دوباره نگاه کرد و ادامه داد: درست عین خودت ...

امشب ناراحت بودی ... بین با چه وضعی اومدی بیرون اونم این ساعت ..

آدم تو ناراحتی تصمیمات اشتباه میگیرن و وقتی هم که عصبی میشن حرفای میزنن که نباید میزدن ...

با باز شدن در آسانسور نگاهم رو ازش گرفتم و از رو پله ها بلند شدم ...

مارال اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: الهی بمیرم ...

خوبی تویی؟

ازش جدا شدم و گفتم: دو دقیقه پیش هم پرسیدی ... گفتم که خوبم ...

نمیخوام هی این سوال رو ازم بپرسی ..

مارال : باشه ...

بیا بریم توو تا سرما نخوردی ...

سرم رو تکون دادم و رو به کارن گفتم: بهش فکر میکنم ...

بازم بابت امشب ممنون..

برگشتم سمت در و وارد خونه شدم ...

رو مبل نشستم و رو به مارال گفتم: همه وسایلم رو آوردی؟؟

کنارم نشست و گفت: آره گذاشتم تو اتاقت...

پاهش رو دراز کرد رو میز و گفت: وای نمیدونی توتیا بعد از رفتنت چیشد...

با دیدن پاهش رو میز چشمام رو از رو عصبانیت بستم و باز کردم و گفتم: پاهات مارال... پاهات

سریع پاهش رو برداشت و گفت: آخ ببخشید...

اره داشتم میگفتم تو رفتی ...

_ نمیخوام بدونم ...

هرچی شده که شده دیگه مهم نیست .. نمیخوام راجبش یه کلمه هم بشنوم ..

مارال: باشه .. چیزی میخوری برات بیارم؟

از رو مبل بلند شدم و گفتم: نه فقط میخوام بخوابم ...

به ساعت رو دیوار نگاه کرد و گفت: این ساعت؟؟ تازه ده و نیمه

...

_اره .. تو آگه میخوای میتونی فیلم ببینی یا چیزی بخوری تو یخچال همه چی هست

niceroman.ir

فقط خواهش میکنم خونه رو بهم نریز...

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت ...

وارد اتاقم شدم و با همون لباسای تنم رو تخت دراز کشیدم ...

خوابم نم یبرد ...

به اتفاقات امشب فکر م یکردم .

ولی نمیخواستم مارال رو با اخلاق گندی که تو ناراحتی دارم ناراحت کنم...

نمیدونم چقدر تو همون حالت به دیوار اتاقم زل زدم و چقدر فکر کردم ...

با اومدن مارال تو اتاق از فکر بیرون اومدم و چرخیدم سمتش ...

مارال: عه تو هنوز نخوابیدی؟؟؟

به سقف خیره شدم و گفتم: خوابم نبرد...

کنارم دراز کشید و بغلم کرد و گفت: زیاد بهش فکر نکن ...

همون بهتر که فهمیدی خوشحاله ...

تو مگه نگران همین نبودی؟؟؟

خب دیگه الان فهمیدی ناراحت نیست. دیگه چرا ناراحتی؟ همه چی همون

طور شد که باید م یشد...

_ من خیلی احمقم...

مارال: نه .. طرف مقابلت بی لیاقته..

ازش کمی جدا شدم و نگاه کردم ...

آروم گفتم: کارن رو بغل کردم...

از جاش پرید و گفت: چییییی؟؟؟؟!!!!

_ چتههه ...

چرا داد میزنی..

مارال: گمشو ... کارن رو بغل کردی بعد الان تازه بهم میگی...

پاشو بدو تعریف کن ببینم چیشد.. چجوری شد ..



نشست رو تخت و بهم نگاه کرد و یهو نگاهش رو تنم ثابت موند و با لبخند گفت: پس این کته هم مال کارنه؟؟؟

به کت تنم نگاه کردم... هنوز تنم بود یادم رفت که بهش پس بدم ...



کت کارن هنوز تنم بود ..

آرایشم رو صورتم ماسیده بود و خط چشم ریخته بود زیر چشمم ...

رفتم سمت کشوی لباسام و یه دست لباس خونگی برداشتم و مستقیم رفتم تو حموم ...

زیر دوش وایسادم و به قیافه داغونم داخل اینه نگاه میکردم. .

با دیدن قیافم تو اون وضعیت ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم سُر خورد و تو قطره های آب رو صورتم گم شد...

من کی انقدر ضعیف شدم که اختیار اشکامو ندارم؟

کی انقدر ضعیف شدم که حتی دیگه برام مهم نیست با ارایش خوابیدم ...

انقدر ضعیف که برای آروم شدنم یه غریب رو بغل کنم

آینه بخار کرد و کم کم تصویر داخلش محو شد ...

از حموم بیرون اومدم و همونطور که حولم رو دور موهام میپیچیدم به مارال نگاه کردم

...

هنوز خواب بود ..

از اتاق بیرون رفتم و به ساعت دیواری توی حال نگاه کردم..

۲۰:۱۱ نشون میداد ...

رفتم سمت آشپزخونه و میز صبحونه رو چیدم و چایی دم کردم ...

دوسه بار مارال رو صدا زدم هر دفعه میگفت پاشدم ولی باز م یخوابید ...

منم دیگ بیخیال صدا کردنش شدم و میز رو جمع کردم ...

رفتم تو اتاق و حوله رو از رو سرم برداشتم .

موهام رو مثل همیشه باز گذاشتم تا خودشون خشک شن...

جلو آینه نش ستم و به خودم نگاه کردم...

باید اون دختر قوی و سرحال رو دوباره برمیگردوندم ...

من از اول هم میخواستم از بهنام جدا شم پس دلیلی نداره دپ شم و فاز غم بگیرم..

یه آرایش غلیظ درست مثل قبل انجام دادم ...

میگم غلیظ نه اینک ه خروار خروار کرم و کانسیلر و سایه کانتور انجام بدم نه ...

از اونجایی که رژم قرمز جیغ بود ..

پس آرایشم غلیظ به حساب میومد ...

موهام که تقریبا خشک شده بود رو شونه کردم و لباسم رو عوض کردم ...

مارال: کجا به سلامتی؟؟

برگشتم سمتش و گفتم: چه عجب ... دل کندی از تخت...

میرم مطب...

سریع تو جاش نشست و گفتم: مگه ساعت چنده؟؟؟!

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: ۱۲:۴۰ با خیال راحت تو جاش دراز کشید و گفتم: آخیش... ترسیدم

فکر کردم ساعت ۲..

دوباره سریع تو جاش نشست و گفتم: تو چرا این ساعت میری مطب..؟؟!

_ میخوام قبل از اینکه بیمارام بیان ...

پرونده هاشون رو یه نگاه بندازم ...

انقدر درگیر زندگی خودم شدم اونارو به کل فراموش کردم ..

سرش تکون داد و گفت: ناهار بخور بعد برو ...

دیشب هم چیزی نخوردی ...

کیفم و از کمد در آوردم و گفتم: نه گشتم نیست تازه صبحونه خوردم ...

تو هم پاشو هرچی میخوای بخور ولی ..

پرید وسط حرفم و گفت : ولی جایی رو بهم نریز..

میدونم..لازم نیست هر دفعه که میمونم اینجا اینو بهم بگی...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و رو به مارال گفتم : راستی ...

موبایلم کو؟؟ دیشب آوردی وسایلم و کیفم رو کجا گذاشتی؟؟

با کلی غرزدن از جاش بلند شد و رفت سمت کمد و از داخلش کیفم رو در آورد و گفت:

ده بار تو راه گوشت چک کردم ببینم مال خودته یا نه ...

که مثل دفعه قبل اشتباه نیارم..

گوشیو ازش گرفتم و گفتم: افرین آگه دفعه قبل هم درست چک میکردی اشتباه نمیآوردی ...

خودش رو پرت کرد رو تخت و دوباره چشماش رو بست و گفت: حالا دیگه گذشته ...



_مارال یادت نره تخت..

مارال: اووف.. میدونم نگران نباش مرتب میکنم..

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و از خونه زدم بیرون...

اول باید میرفتم دنبال ماشینم ..

یه تاکسی گرفتم و رفتم دم خونه بهنام ..

ماشین رو برداشتم و راه افتادم سمت مطب..

ساعت تقریباً یک و نیم بود که رسیدم و نیم ساعت تا اومدن اولین مریضم مونده بود

...

پشت میز نش ستم و پرونده آیلی رو در آوردم ...

این چند روز کمتر همدیگه رو میدیدیم و بیشتر تو مجازی در ارتباط بودیم..

قرار بود دیروز برای اولین بار تو یه جمعی بدون کمک کسی تنها برای همه سخنرانی کنه

...

حتی متن سخنرانی‌ش رو هم باهم نوشته بودیم ...

بعد از آیلی یکی یکی بیمارا اومدن و رفتن ...

سرم افتضاح درد میکرد و اصلا حوصله یکی دیگه رو نداشتم...

برای امروز که حال خودمم چندان تعریفی نداشتم خیلی زیاد بودن ...

هرچند مقصر هم خودم بودم که هی وقتشون رو عقب مینداختم ...

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره ..

بازش کردم تا یکم هوای اتاق عوض شه.

با باز شدم در برگشتم و به کارن که وارد اتاق م میشد خیره شدم .

مثل همیشه خوش تیپ بود ...

باز اون انگشتر رو انداخته بود .. تا حالا ندیده بودم یه پسر آنقدر انگشتر تو دستش بندازه ..

میز رو دور زدم و درست روبه روش نشستم و گفتم: دیروز درگیر مشکلات من شدیم ...

یادم رفت بپرسم ..

خوبی؟

نمیدونم دیروز با اون آهنگ یاد چی افتادی که آنقدر بهم ریختی ...

ولی هرچی که بود .. خیلی بهمت ریخت

باید سعی کنی هرچیزی که مربوط به گذشته میشه رو تو همون گذشته رها کنی ..

برای اینکه بیماریت برنگرده ...

باید یه سری چیزا رو تو زندگیت تغییر بدی...

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

همونطور که خیره به لبام بود گفتم: رژ قرمز ..

ناخودآگاه دستم رو جلو لبم گرفتم و بعد کمی مکث گفتم: اصلا فهمیدی من چی گفتم؟؟؟

نگاهش رو از لبام گرفت و به چشمش دوخت و گفت: آره ..

ولی وقتی هر روز گذشته جلو چشمته ..

چجوری میتونی فراموش کنی؟؟

به صندلیم تکیه دادم و گفتم: من نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده ...

راستش اون قسمت که راجب دلیل به وجود آمدن و مدنه بیماریت بوده ...

داخل پرونده نبود ..

به تپله های مشکیش زل زدم و گفتم: مربوط به شخصی میشه ..؟

کارن: مگه نگفتی تو گذشته رهات کنم...

پس چرا راجبش میپرسی؟

_ تو هم گفتی که هر روز جلو چشمته و نمیتونی رهات کنی...

منم تا ندونم مشکل از کجا بوده نمیتونم کمکی بهت بکنم ...

چشاش و ریز کرد و گفت: یه دختر بود. ..



نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو بین دستاش قرار داد و بعد کمی مکث دوباره سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:
هنوزم روانیشم ..

ته دلم یه جوری شد ... نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم ..

دوس داشتم بگه نه ... ولی جوابی که داد کاملاً حالم و دوباره عوض کرد...

_ خب پس چرا برش نمیگردونی؟

کارن: چون مرده ...

این دفعه واقعا ته دلم خالی شد و یخ کردم...

حالم بد شد .. عذاب وجدان گرفتم که چرا اصلاً راجبش سوال کردم..

ولی برای درمان خودشم که شده باید میدونستم ..

چطور اتفاق افتاد؟؟ چیشد؟

کارن: من کشتمش...

با حرفش چسبیدم به صندلی... توقع هر جوابی داشتم بجز این...

من با یه همچین آدمی چیکارر دارم اخه ...

تازه همسایمم هست ...

یعنی چی؟ چطوری!!؟

به چشمام خیره شده بود و خیلی آرام جواب میداد ...

کارن: بحثمون ش د... میخواست ماشین رو نگه داره ...

ولی من به راهم ادامه میدادم ...

کمر بندش رو باز کرد ...

میخواست فرمون رو بگیره تا من مجبور شم نگه دارم ...

ولی خیلی دیر بود ..

مستقیم رفتیم تو دیوار ...

نگاهش رو ازم گرفت و به میز رو به رومون خیره شد و ادامه داد: مرگ مغزی شد...

زنده بود ... ولی مرده بود ..

قلبش میزد .. ولی تکون نمیخورد ...

یه مدت ه مونتوری موند ...

ولی آخر دستگاها رو ازش جدا کردن و اعضای بدنش و اهدا کردن ...

مغزم قفل کرده بود و زیونم خشک شده بود ... واقعا نمیدونستم چی بگم ..

اصلا توقع نداشتم همچین اتفاقی براش افتاده باشه..

انقدر ناراحت شده بودم که دلم میخواست بغلش کنم تا آرام شه و اون آسمون مشکی چشماش دیگه نباره... ولی به خودم مسلط شدم و گفتم: خب این که ربطی به تو نداره

...

اون خودش باعث شد.

کارن: نه ... اگه من ماشین رو نگه م یداشتم اینجوری نمیشد...

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش میکردم ...

شاید اگه نمیشناختمش برام راحت تر بود که هضمش کنم و کمکش کنم تا دیگه خودش رو مقصر ندونه ...

ولی این کارنه ...

ناراحت بود .. دوس نداشتم اینطوری ببینمش و خوشمم نمیداد حرفای توصیه ایی و دارو و هزار چیز دیگه براش تجویز کنم ...

به اندازه کافی تو کلینیک دارو خورده ...

حرف شنیده. .

ولی خوب شده بوده ...

پس یه دفع چیشده که دوباره داره توهم میزنه و از خانوادش جدا شد ه...

_ استاد یوسفی میگفت تو درمان شدی...

پس الان چرا دوباره بیماریت برگشته؟؟؟

خیره نگام کرد و بعد کمی مکث نگاهش رو ازم گرفت و گفت: برای امروز کافیه ...

زیادی سوال میپرسی....

_ خب خودت چیزی نمیگی پس منم مجبورم که بپرسم ...

از رو صندلی بلند شد و رفت سمت میز ..

از رو میز یه دستمال برداشت و گرفت سمتم و گفت: پاکش کن ... باهم میریم آموزشگاه ..



بی توجه به دستمالی که طرفم گرفته بود از جام بلند شدم و رفتم پشت میزم و گفتم:

قبلا هم گفتم به تو ربطی نداره که چجوری و با چه وضعی میرم بیرون...

الانم میگم به تو ربطی نداره که چی بهم میاد چی نمیاد ...

وسایلام رو گذاشتم تو کیفم و ادامه دادم: آموزشگاه هم خودم میتونم پیام... .

لازم نیست برسونیم...

میز رو دور زدم و رفتم سمت در...

درو باز کردم محکم دستش رو گذاشتم رو در و باعث شد که دوباره بسته بشه..

برگشتم سمتش و متعجب نگاه کردم...

فاصلمون خیلی نزدیک بود و نفساش به صورتم میخورد ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چیکار میکنی؟؟!

کارن: پاکش میکنی یا پاکش کنم؟

_تونستی پاکش کن....

لبش عین همیشه کج شد و گفت: فقط بگم روش من خیلی فرق داره ...

یکم دیگه تو اون حالت می موندم قلبم از سینه در میومد ...

انقدر تند میزد که صدات رو م یشنیدم ...

سرش رو کج کرد و گفت: چیشد...؟ پاکش کنم؟

چشم از نگاهش گرفتم و دستام رو گذاشتم رو بازوش و به عقب هولش دادم...

اما انگار نه انگار ..

دست از تقلا کردن برداشتم و گفتم: بکش عقب ..

باید برم ..

سرش رو آورد نزدیک تر .. که باعث شد بیشتر به در بچسبم و قلبم تندتر از قبل بتپه ...

آروم و شمرده شمرده گفتم: اول پاکش کن بعد برو..

همونطور بهش زل زده بودم و نمیدونستم چی بگم ...

نمیخواستم به خاطر حرف اون پاکش کنم ..

از یه طرفی هم نمیخواستم تو این موقعیت باشم ..

با صدای در ترسیدم و یه قدم رفتم جلو که باعث شد سرم محکم بخوره به سر کارن ..

دستم رو گذاشتم رو سرم و به کارن نگاه کردم ...

ازم فاصله گرفت و به صندلی پشت سرش تکیه داد..

برگشتم سمت در و بازش کردم.

مارال : کجایی تو؟؟ هی زنگ میزن ...

وارد اتاق شد و با دیدن کارن و من حرفش رو قطع کرد و گفت: ببخشید نمیدونستم هنوز مریض داری ...

لبخند شیطانی زد و رو به کارن گفت: مزاحم که نشدم ...

کارن به خاطر اینکه لبخندش رو جمع کنه دستش رو روی صورتش کشید و گفت : من دیگه برم ... تو آموزشگاه منتظرتونم ..

از کنارمون رد شد و رفت بیرون ...

رفتم سمت میزم و یه لیوان آب ریختم و خوردم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و به مارال که با لبخند نگام م یکرد خیره شدم و گفتم: چیه؟؟ لبخندش عمیق تر شد و گفت: هیچی ... بدو بریم که دیره.

از مطب زدیم بیرون و اون هنوز داشت م یخندید ...

برگشتم سمتش و گفتم: بخوای اینجوری بخندی نمیام.

کنار در ماشین وایساد و دو سه بار آروم زد رو صورتش تا خندش رو جمع کنه ...

مارال: خب .. بزن بریم .

سوار شد و منم ماشین رو دور زدم و نشستم..

آینه رو روی خودم تنظیم کردم و به رژم نگاه کردم.

درسته خیلی قرمزه ولی بهم میاد ...

باید پاکش کنم نمیخوام دوباره تو کلاس بهم گیر بده.

از داخل داشبورد دستمال برداشتم و رژم رو پاک کردم...

با صدای قهقهه مارال برگشتم سمتش و گفتم: گمشو پایین ... عمرا باهات پیامم..

همونطور که میخندید سعی م یکرد یه چی بگه ولی خندش نمیزاشت ...

باعث شده بود منم بخندم...

نیشم هی باز تر میشد.

زدم به بازوش و گفتم: تمومش کن ...

اشکش رو پاک کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: ببخشید ..

— تو به چی میخندی؟؟؟

مارال: به هیچی ... یاد یه چیزی افتادم برای اونو ...

— بفهمم به من م یخندی بد میزمنت ...

لباس رو تو دهنش جمع کرد و برگشت سمت شیشه ماشین به بیرون خیره شد...

سرمو تکون دادم و ماشین و روشن کردم و به سمت آموزشگاه راه افتادم ...



مارال: از بهنام چه خبر ...

بهت زنگ نزده؟

نه .. بزنه هم تو بلک لیسته..

سرش رو تکون داد و گفت: دیشب هم...

یه بار گفتم نمیخوام چیزی در مورد دیشب بدونم.

سرش تکون داد و دیگه حرفی نزد ...

جلو آموزشگاه پارک کردم و باهم وارد شدیم.

سهند تو راه رو پشت میزش نشسته بود با دیدن ما بلند شد و اومد سمتمون و گفت:

سلام ...

خوشحالم که برگشتی .

لبخند زدم و گفتم: وسایلام هنوز اینجاس دیگه؟؟

سرش رو تکون داد و به کلاسم اشاره کرد و گفت: اره داخله ...

_ سهند... چرا کلاسامون هر روزه؟؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: نمیدونم اصولا کلاسارو یه بار در هفته میزاریم ...

ولی این دفعه کارن خواست که هر روز باشه....

سرم رو تکون دادم و ازشون جدا شدم و رفتم سمت در و بعد از در زدن وارد شدم ...

کارن داخل اتاق نبود..

رفتم سمت صندلیم و روش نشستم

با باز شدن در چرخیدم و به کارن که کنار در وایساده بود نگاه کردم...

وارد شد و درو بست با دیدنم لبخند زد و گفت: افرین... بین اینجوری چقدر خوشگلتر شدی ...

_ خب این دفعه که دیگه قراره نیست عصبی بشی...؟

نشست رو صندلیم و با یه ژست خاص گیتار رو گرفت و شروع کرد به توضیح دادن و آموزش های امروزمون...

فکر کنم توکل این چند هفته تنها روزی بود که عین ادم آموزش میداد

ولی با این تفاوت که این دفعه من هی حواسم پرت کارن میشد و هیچی نمیفهمیدم...

نمیدونم داره چم میشه ولی هرچی که هست هم حس خوبی بهم میده هم حس بد ...

کارن: فهمیدی؟؟

سه بار پشت هم پلک

زدم و گفتم: چی؟

چشماش رو ریز کرد و نگام کرد... بعد کمی مکث گفت: هنوز تو فکر دیشبی؟؟

niceroman.ir

گیج تر از قبل پرسیدم: دیشب؟!

لباش کج شد و گفت: بیخیال ... هروقت خواستی میتونی بری ..

به ساعت نگاه کردم و گفتم: کلاسمونم تموم شده ... ده دقیقه هم ازش گذشته...

بلند شدم و ادامه دادم: اشکال نداره اگه وسایلا اینجا بمونه؟؟

کارن: مگه خونه تمرین نمیکنی؟؟

_ به نظرت وقت میکنم؟

با صدای در جفتمون هم زمان برگشتیم و به سهند که سرش رو از لای در آورده بود تو نگاه کردیم ...

کارن: چیشده؟

سهند: ببخشید مزاحم شدم ... اولاً اینکه کلاس خیلی وقته تمومه ...

دوما خواستم بگم برای امشب برنامه نچینید...

متعجب پرسیدم: چرا؟؟

سهند: شرط بندی رو یادت رفت؟؟ بازی کردیم ...

قرار شد بازنده شام بده...

امشب هم شام بیرونیم مهمون من و کارن.



بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

ممنون... ولی من اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم..

سهند: اتفاقا برات خوبه ... حال و هوایم عوض میشه ...

مارال از لای در سرش رو آورد تو بایه لبخند پر از خواهش و تمنا گفت: مریم دیگه ...

مگه نه؟؟

باشه.. فقط اونجوری نگام نکن ...

مارال: ایولل ...

_ ادرس رو برام بفرست ما خودمون میاییم...

کارن: نه... چه کاریه دوتا ماشین..

۴ نفریم همه با ماشین من میریم...

خواستم جوابش رو بدم که مارال زود تر از من گفت: باشه...

منم میام پیش توتیا که همه از همونجا بریم...

باز بدون اینکه نظر من رو بدونه حرف زد.

یه نفس عمیق کشیدم و ازشون خدافظی کردم.

با مارال از آموزشگاه خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین..

_ ماری چند دفعه بگم از طرف من صحبت نکن...

باشه یعنی چی؟؟!

در ماشین رو باز کرد و گفت: خب راست میگه دیگه.. چرا دوتا ماشین الکی بکشیم دنبال خودمون...

ماشین روشن کردم و گفتم: اره تو که راست میگی...

مارال: اینارو بیخیال.... بگو برای شب چی بپوشیم؟؟

پشت چراغ قرمز وایسادم و گفتم: تاپ و شلوارک...

مارال: خیلی مسخره ایی ... جدی گفتم..

خندیدم و گفتم: اخه این چه سوالیه ... مانتو شلوار دیگه ..

یه شام میخوریم برمیگردیم ..

عروسی که نمیخوایم بریم.

کلافه اه کشید و گفت: بازم .. ادم وقتی با دوتا پسر جذاب میخواد بره بیرون خوشگل مشگل میکنه میره ...

راه افتادم و گفتم: اوهو ... از کی تا حالا شدن جذاب ..

مارال: از همون اول بودن ..

_ والا تا جایی که یادمه فقط میگفتی کارن جذابه الان سهندم داری قاطی میکنی ..

مارال: توتییااا کم چرت بگووو ... بیا راه اشتباه رفتی ..

به اطراف نگاه کردم و گفتم: نه ... درسته..

مارال: برای خونه تو درسته ... خونه منورد کردی.

_ مگه نگفتی میای خونه من ...

مارال: چرا ولی اول باید برم خونه لباس بردارم و آماده شم...

همزمان با دور زدنم گفتم: باشه .. ولی طولش نده هاا وسایلات رو بردار خونه من آماده میشی ...

مارال: باشه ...

جلو درشون وایسام و ماری رفت خونشون.

یه ربعی از رفتن ماری میگذره. .

خوبه بهش گفته بودم بیا خونه من آماده میشی..

هوا تاریک شده بود...

به ساعت ماشین نگاه کردم ۷:۴۰ دقیقه رو نشون میداد ...

گوشیم رو برداشتم و شماره مارالو گرفتم .

دوتا بوق زد و بعد قطع شد ...

عصبی نفسم رو دادم بیرون و خواستم پیاده شم که درشون باز شد و خانم بالاخره تشریف آوردن ...

از پایین شروع کردم به آنالیز کردنش .

طبق معمول الستار ...

کیف کفشش به رنگ بنفش بود و با شالش ست کرده بود...

مانتو شلوارشم مشکی بود ...

مارال: زود برو توتیا .. که آرایشم مونده ..

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ..

_ جدیدا خوب به خودت میرسیا ..

با کلی ناز موهای یه وریش رو داد پشت گوشش و گفت: من از اولم به خودم میرسیدم ...

زیبایی من چشم بصیرت م یخوا د... که تو کلا کورپی ..

_ ممنون واقعااا ...

سهند چی؟؟ چشم بصیرت داره؟؟

مارال: چرا همش اونو قاطی میکنی ...

خوشت میاد منم هی کارن بچسبونم بهت؟؟؟

دستم رو بردم سمت لبم و ادای زیپ بستن رو در آوردم و گفتم: نهه ..

من دیگ کلا حرف نمیزنم....



مارال: افرین ... الان فقط گاز بده..

ماشین رو تو کوچه پارک کردم و باهم وارد ساختمون شدیم...

درو بستم و کفشام رو گذاشتم تو جا کفشی.

مارال تا رسید دوید تو اتاق تا ارایش کنه .

منم رفتم اتاق پیشش .. جلو کمدم وایسام و به لباسام نگاه کردم.

بعد کلی کلنجار رفتن با رنگ و مدل مانتو هام تو ذهنم .

بالاخره یه مانتو کوتاه سفید که طرح های ریز طوسی روش بود برداشتم..

لباسام رو عوض کردم و به مارال پیوستم.

بیخیال خط چشم شدم و جاش داخل چشمم رو مداد کشیدم ریمل زدم و جای رژ لب هم از بالم لب استفاده کردم

..

به مارال نگاه کردم ... آرایشش خیلی ساده و ملایم بود خیلی بهش میومد ...

در کل آدمی نبود که ارایش کنه ولی جدیدا خیلی به خودش م ی رسید ..

با صدای در از اتاق زدم بیرون..

درو باز کردم و با دیدن سهند دم در گفتم: الان میاییم ..

شما برید پایین..

باشه ای گفت و سوار آسانسور شد ...

برگشتم تو اتاق و رو به مارال گفتم: پاشو ماری منتظرمون.

از رو صندلی بلند شد و شالش رو مرتب کرد و گفت : بزن بریم ...

منم کیف و کفش مشکیم رو برداشتم و از خونه زدیم بیرون .

رفتیم سمت ماشین ... سرجام وایسادم و گفتم: شوخی میکنن؟؟ مارال با لبخند گفت:

نه به نظر من که خوبه...

راه افتاد سمت ماشین دستش رو گرفتم و گفتم: چییش خوبه؟؟؟ سهند رفته عقب

نشسته .. من نمیخوام جلو بشینم ...

بیتوجه به من و حرفم نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت ماشین و پشت سوار شد ...

بعد کمی مکث راه افتادم سمت ماشین که با صدای بهنام وایسادم و برگشتم سمتش ...

بهنام: توتیا ..

بهش نگاه کردم حالش خوب به نظر میرسید ...

یاد صحنه ای که تو تولد دیدم افتادم ... چشمام پر شد و چند بار پشت هم پلک زدم و گفتم: الان کار دارم بعدا ...

برگشتم سمت ماشین که سوار شم یهو دستم رو گرفت و برگردوند سمت خودش و گفت:

خواهش میکنم ... باید حرف بزنینم ..

فاصلمون خیلی کم بود ... چسبیده بودم به ماشین و دستم تو دست بهنام بود...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: هیچ حرفی نمونده که بخوایم بزنیم ...

بهنام: معذرت میخوام... من ...

با اومدن کارن کنارم حرفش رو قطع کرد و ازم فاصله گرفت ...

کارن بازوم رو گرفت و خم شد سمت صورتم و سرش و زدیک آورد و گفت: بشین تو ماشین ...

سرم رو بردم عقب و تو چشماش نگاه کردم و اروم گفتم: اونی که باید تو ماشین بشینه تویی نه ...

با دردی که رو بازوم حس کردم صورتم جمع شد و حرفم رو قطع کردم دست دیگم و گذاشتم رو دستش که رو

بازوم بود...

کارن: میشینی یا به زور بنشونمت؟

با هر کلمه بازوم رو بیشتر فشار میداد ...

یکم دیگه تو اون حالت میموندم از درد اشکم در میومد.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

بازوم رو ول کرد و رفت سمت در و برام بازش کرد.

به بهنام که با ابروهای تو هم رفته نگامون میکرد خیره شدم و گفتم: چرا هنوز اینجایی ... برو.. نمیخوام ببینمت

همزمان با تموم شدن حرفم برگشتم سمت کارن و سوار ماشین شدم ..

درو برام بست و خودش ماشین رو دور زد و سوار شد.

بهنام هنوزم همونجا وایساده بود و به ما نگاه میکرد ..

کارن ماشین رو روشن کرد و از کنارش رد شد و از کوچه زدیم بیرون ..

چشام پر شده بود... دستم رو گذاشتم رو بازوم و اروم ماساژ دادم ...

به چراغ ماشینای رو به رو خیره شده بودم و سعی میکردم گریه نکنم ...

نگاه سنگین کارن رو، رو خودم حس میکردم ...

کارن: تقصیر خودته...

برگشتم سمتش و گفتم: چی؟!

نگاهش و ازم گرفت و گفت: دستتو میگم...

_ خیلی پررویی...

همونطور که به روبه روش نگاه میکرد گفت: اگه همون اول گوش میدادی ... الان درد نمیکشیدی..

دستم رو از رو بازوم برداشتم و گفتم: کی گفته من درد میکشم...



نگام کرد و بعد کمی مکث گفت: کسی نگفته ...

قیافت داد میزنه ..

نگاهم رو ازش گرفتم و دیگه حرفی نزدم ...

کل راه تو سکوت گذشت نه ما حرفی زدیم نه مارال و سهند .

جلو یه رستوران نگه داشت و همه پیاده شدیم کارن و سهند جلوتر رفتن و من و مارال پشت سرشون راه افتادیم.

مارال : خوبی؟؟

_ عالیمم..

مارال: توتیا... اگه بخوای میتونیم برگردیم ...

وایسامد و رو بهش گفتم: نه.. فقط همین که من رو با کارن تنها نزاری کافیه...

سرش رو تکون داد و وارد رستوران شدیم..

رفتیم سمت میزی که انتخاب کرده بودن و روبه روشون نشستیم ...

هیچکس هیچ حرفی نمیزد ... همه تو سکوت غذاهامون رو انتخاب کردیم و سفارشامون رو دادیم.

سهند: خب ... دیگه بهتره این سکوت بشکیم ...

مارال: اره موافقم ...

سهند دستاشو گذاشت رو میز و گفت: بعد از اینجا کجا ب ریم؟؟

همونطور که با انگشتر تو دستم بازی میکردم گفتم: خونه ..

سهند: اووف... اینجوری نکنید..

اومدیم بیرون که خوش بگذرونیم بعد شما دوتا عین برج زهر مار نشستید حتی تو روی هم دیگه هم نگاه نمیکنید.

با تموم شدن حرفش غذا هامونم اومد .

سرم رو بلند کردم و با کارن که روبه روم نشسته بود چشم تو چشم شدم. ..

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن غذام شدم..

کارن : فعلا شامتون رو بخورید ... تو ماشین تصمیم میگیریم ..

دستم خیلی درد میکرد ... ولی اصلا به روی خودم نمیاوردم ...

مطمئنم الان کبود شده.

قاشقم رو گذاشتم داخل بشقابم و رو به مارال گفتم : الان میام ..

سرش رو تکون داد و گفت: باشه

ازشون جدا شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...

جلو آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم ...

الکی با شال و موهام ور رفتم تا یکم خلوت بشه .

خلوت تر شده بود ولی بازم دو سه نفر بودن .. بیخیالشون شدم و مانتوم رو در اوردم و از داخل آینه به بازوم نگاه کردم

اثری از کبودی نبود..

ولی یکم قرمز شده بود ...

مانتوم رو دوباره پوشیدم و اومدم بیرون.

همزمان با باز کردن در خوردم به یکی ... سرم رو بلند کردم و با دیدن مارال گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

مارال: خیلی وقته رفتی ... نگران شدم گفتم شاید چیزی شده ...

_ نه خوبم چیزی نیست ...

لبخند زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.. از درد سرجام وایسادم و بازوم رو از بین دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ارووم...

قیافش اویزون شد و پرسید: هنوزم درد میکنه؟ میخوای بریم

دکتر؟

_ چرا چرتو پرت میگیری... مگه شکسته که بخوام برم دکتر... حتی کبود هم نشده ..

فقط یکم درد میکنه اونم تا فردا خوب میشه ...

راه افتادیم سمت میز ..

مارال: والا اون جوری که اون دستت رو گرفته بود ... نشکسته باشه تعجب م یکنم...

به میز که رسیدیم ... کیفم رو برداشتم و گفتم: اگه تموم کردید .. دیگه بریم ...

کارن بدون اینکه حرفی بزنه از جاش بلند شد و با فاصله خیلی نزدیک بهم از کنارم رد شد و رفت سمت حسابداری

...

سهند: ما بریم بیرون کارن خودش میاد...

سه تایی از رستوران زدیم بیرون و کنار ماشین وایسادیم ... سهند: دخترا از

الان بگم خونه رفتن نداریم ...

به مارال نگاه کردم و با چشم و ابرو بهش گفتم که تو یه چیزی بهش بگو ...

سرش رو تکون داد و رو به سهند گفت: نه ...

بمونه برای یه وقت دیگه ...

سهند: من هیچ کارم. ...

راندمون کارنه به اون باید بگی ...

مارال بهم نگاه کرد و ارون لب زد: خودت باید حلش کنی.

چشم ازش گرفتم و به کارن که سمتون میومد نگاه کردم ..

یه دستش تو جیبش و دست دیگش سوئیچ ماشین بود ...

دستش رو گرفت سمت ماشین و بعد گذاشت تو جیبش و رو به روم وایساد ..

چقدر چشم اش قشنگه ...

مخصوصا الان که داره برق میزنه ... انگار سیاهی چشمش پر از ستاره شده و ستاره هاش بهم چشمک میزنه ...

چشام سر خورد سمت لبش که داشت میخندید..

اگه بدونه لبخندش چقدر جذابش میکنه ... هیچوقت دیگه اخم نمیکنه ...

لباش تکون میخورد انگار داره حرف میزنه .. ولی من نمیشنیدم ..

نزدیک تر شد و خم شد طرفم و سرش رو کنار سرم نگه داشت ...

نفسم عمیق کشیدم و دوسه بار پشت هم پلک زدم وگفتم: چیکار میکنی؟

ازم فاصله گرفت و نگام کرد و بعد کمی مکث گفت: درو برات باز کردم ...

میخوای همینجوری وایسی اینجا و نگام کنی ...

یا اینکه میشینی ...

دستام رو گذاشتم رو بازوش و یکم به عقب هولش دادم و گفتم: چه خوش خیال ...

همونطور که میشستم ادامه دادم: انگار چه تحفهایه که وایسم بر و بر نگاش کنم..

مارال: والا اینکه چه تحفه ای رو نمیدونم ... ولی تو داشتی تموم میکردی پسر مردم..

نگاه کردن بماند ...



برگشتم سمتش و نگاه کردم...

جفتشونم داشتن ریز ریز میخندیدن.

... به چی میخندین...

سهند لبش رو به دندون گرفت و گفت: هیچی ... مارال یه چی تعریف کرد به اون میخندیدم ..

با نشستن کارن تو ماشین چشم ازشون گرفتم و به رو به روم نگاه کردم ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت: خب .. تصمیم گرفتید که کجا برید؟

همونطور که به بیرون نگاه میکردم گفتم: اره .. خونه ..

سهند: باشه .. کارن من و مارال رو پیاده کن بریم بگردیم ...

شما هم برید خونه..

برگشتم عقب و به مارال نگاه کردم و گفتم: تو مگه شب نمیای پیش من؟

مارال یه نگاه به سهند انداخت و یه نگاه به من و گفت: اره... یادم ...

به کارن نگ اه کرد و حرفش رو قطع کرد و ادامه داد: نه ... راستش فردا هم کلی کار دارم باید چند جا برم عکاسی ..

با چشماپی ریز شده نگاش کردم و گفتم: اشکال نداره...

کارن: میخواید برسو نمتون تا خونه؟

سهند: نه ... پیاده میریم ...

یکم حرف میزنیم..

هم دلم میخواست مارال رو نگه دارم هم دلم میخواست بره ...

نمیخواستم با کارن تنها باشم ...

از طرفی هم سهند هست .. دوس دارم باهم باشن.

با وایسادن ماشین به ماری نگاه کردم و گفتم: مراقب خودت باش...

لبخند زد و با چشم به کارن اشاره کرد و گفت: تو بیشتر

سریع پیاده شد و نداشت جوابش رو بدم.

خدافظی کردیم و ازشون جدا شدیم ...

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم ...

کارن: هنوز دوشش داری؟

متعجب برگشتم سمتش و گفتم: چی؟

بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث مچ دستم رو نشون داد و گفت: بهنام رو میگم...

نگاهشو دنبال کردم و دستبند تو دستم رو دیدم ...

یه زنجیر نازک که حرف B روش بود ..

اصلا حواسم به این نبود ... کادو تولدمه که بهنام بهم داده بود .. از وقتی برام بسته تو دستمه ...

انگار جزئی از من شده ..

همیشه و همه جا دستم بوده ...

انقدر بهش عادت کردم که حتی یادم رفته درش بیارم ...

کارن: جواب ندادی؟ چشم از زنجیر تو دستم گرفتم و رو بهش گفتم: به تو

چه؟؟

نگام کرد و گفت: هرچیزی که به تو مربوط باشه به منم مربوطه ..

_ از کی تا حالا؟؟؟

نگاهش رو ازم گرفت و به روبه روش نگاه کرد و گفت: از همین الان...



همونطور نگاهش می کردم ...

نمیدونستم چی بگم..

حالا که دوس داره بدونه ... پس منم بهش میگم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به دستبندم خیره شدم و گفتم: اره ...

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت: چی اره؟

میدونستم منظورم و فهمیده ولی انگار میخواست مطمئن شه...

نگاش کردم و گفتم: جواب سوالت ...

بدون هیچ حرفی به روبه روش خیره شده بود و سرعتش هم هی میرفت بالا...

از ترس چسبیده بودم به صندلی نگاهم رو به خیابون خلوت روبه رومون انداختم و گفتم: کارن ...

جوابم رو نداد ...

دوباره صداش کردم ...

بازم هیچی نگفت انگار اصلا صدام رو نمی شنید...

شیشه سمت خودش رو داد پایین و همزمان با پایین اومدنش دستش رو دراز کرد و دستبندم رو از دستم کشید و از

پنجره انداخت بیرون ...

عصبی خیز برداشتم سمتش و گفتم: چییکار میکنیی...؟

شیشه رو داد بالا و سرعتش رو کم کرد و گفت: نمیتونی دوسش داشته باشی...

_ نه بابا ... اینکه کیو باید دوس داشته باشمم تو تعیین میکنی؟؟؟

کارن: اره ...

به صندلیم تکیه دادم و عصبی خندیدم و گفتم: خدایا خودت بهم صبر بده ..

ماشین رو نگه دار ...

نگام کرد و گفت: خیلی ازش دور شدیم نمیتونی پیداش کنی...

برگشتم سمتش و گفتم: نگفتم میخوام پیداش کنم ...

گفتم نگه دار ...

درای ماشین رو قفل کرد و گفت: یکم دیگه میرسیم..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: میخوام پیاده شمم ...

نمیخوام با یه روانی تو یه ماشین باشم

یکم خیره نگام کرد و بعد از همون لبخندای حرص درارش زد و گفت: خودتم میگی یه روانی ...

پس بشین سر جات تا کار دستت ندادم...

کمر بندم رو باز کردم و گفتم: باشه ... خودم نگاهش میدارم ..

خم شدم طرفش و دستام رو گذاشتم رو فرمون و خواستم بیچونمش که یهو زد رو ترمز و گفت: باشه ... باشههه بیا
بین نگاه داشتم ...

متعجب برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم ... وحشت زده بهم نگاه میکرد ...

تاحالا اینطوری ندیده بودمش ..

نفس نفس میزد .. چشماش پر شده بود و پشت هم تکرار میکرد... این کارو نکن خواهش میکنم..

دستم رو از رو فرمون برداشتم و گفتم: باشه .. اروم باش..

با برداشتن دستم خیز برداشت سمتم و محکم بغلم کرد ...

شوکه شده بودم ... نمیدونستم چه خبره ...

چش شده...

چرا انقدر ناراحت شد و ترسید از رفتارم...

دستم رو هوا مونده بود و نمیدونستم بغلش کنم یا نه ...

منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: نمیتونم تورو هم از دست بدم ..

همین یه جمله کافی بود تا شوکه اصلی رو بهم وارد کنه ...

همونطوری به شیشه ماشین خیره بودم...

یاد حرفاش تو مطب افتادم ...

درباره کسی که از دست داده .. اینکه خودش باعثش بود ...

با حرکت من یادش افتاد و فکر کرد بزم اون اتفاق قراره بیفته..

بغلش کردم و گفتم: آروم باش ...

بین اتفاقی نیفتاده ..

منم اینجامم ..

سرش رو برد لای موهام و نفس عمیق کشید و بعد کمی مکث ازم جدا شد و بهم نگاه کرد ...

نگاهش هی بین چشمام در گردش بود ..

ازش جدا شدم و به صندلیم تکیه دادم و گفتم: میخوای من رانندگی کنم؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت .. دستش رو روی

صورتش کشید و به فرمون ماشین خیره شد و بعد به سمت خونه حرکت کرد.

تا موقع رسیدنمون کارن هیچ حرفی نزد منم سوالی نپرسیدم.

با اینکه هنوز از کارش عصبی بودم ولی الان اصلا وقت خوبی برای نشون دادن عصبانیتیم نبود...

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم.

کارن هم پشت سرم اومد و کنارم تو اسانسور وایساد.

بهش نگاه کردم و پرسیدم: خوبی؟



همونطور که به کف اسانسور خیره شده بود سرش و به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد..

از اسانسور رفتیم بیرون .. جلو در وایسادم و به دستگیره در خیره شدم ...

اصلا خوب به نظر نمی رسید..

نمی خواستم اینجوری تنهاش بزارم ...

اگه توهماتش دوباره شروع شه چ ی...

برگشتم سمتش و گفتم: کارن ...

تا صداهش کردم وارد خونه شد و درو بست.

برگشتم سمت در و بازش کردم و وارد خونه شدم .. گوشیم رو از کیفم در اوردم و شماره مارال رو گرفتم ...

چند تا بوق خورد و بعد قطع شد.

فکر کنم سایلنت کرده و نمیشنوه .

گوشی رو گذاشتم رو میز و نشستم رو مبل و به گوشیم خیره شدم.

باید سهند رو پیدا میکردم تا شب بیاد پیشش ...

گوشی رو برداشتم و دوباره شماره مارال رو گرفتم... بازم جواب نداد.

بعد از ۵،۴ بار تماس کلا بیخیالش شدم و گوشی رو انداختم رو مبل...

رفتم تو اتاقم و لباسام رو با یه دست تاپ و شلوارک عوض کردم و جلو اینه نشستم تا ارایشم رو پاک کنم ...

با دیدم کبودی رو بازوم پد رو ول کردم و به بازوم خیره شدم...

انقدر از حال بد کارن ترسیدم که حتی درد خودم یادم رفت.

هرچند کلا دیگه درد نمیکرد مگه اینکه بهش دست بزنم.

چشم ازش گرفتم و دوباره پد رو از رو میز برداشتم و ارایشم رو پاک کردم..

با صدای در خونه از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت در.

از چشمی نگاه کردم ولی کسی نبود..

درو باز کردم و با دیدن ترانه تعجب کردم و فقط نگاه کردم.

تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: سلام... میتونم پیام تو ..

دو سه بار پلک زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و از جلو در رفتم کنار و اشاره کردم تا بیاد داخل ...

کفشاش رو در آورد و وارد خونه شد .

درو بستم و پشت سرش رفتم تو پذیرایی.

رو مبل نشست و گفت: میدونم ...

دوس نداری ببینیم ولی ...

باید حرف بزنیم.

_باشه ... چیزی میخوای برات بیارم ...

ترانه: نه فقط بیا بشین پیشم ..

رفتم سمتش و کنارش رو مبل نشستم و منتظر بهش چشم دوختم ..



سرش رو تکون داد و چشم از دستم گرفت و گفت: توتیا ... من و بهنام از خیلی وقت پیش باهمیم ...

من قبلا میخواستم همچی رو بهت بگم ولی تو خودت به چشم دیدی و من رو ادم بده کردی ...

دستاش رو تو هم قفل کرده بود و حرف میزد از اولین روزی که با بهنام بود تا الان که هنوزم باهمن..

نگاهش رو از دستاش گرفت و بهم خیره شد و گفت: منو ببخش ...

من میدونستم بهنام دوست نداره و ب هت نگفتم.

درسته میدونم از بچگی تو ذهنت بد شدم .. به خاطر رفتارم کارام حسادتام ولی قسم میخورم تو این مورد به بهنام

چش نداشتم ...

این خود بهنام بود که میخواست باهام باشه...

چون من ردش کردم اومد سمت تو ..

گفت که دوست داره و تو هم دوش داشتی .. رابطتون خوب بود.

ولی اون فقط برای نزدیک شدن به من با تو بود.

باهات دعوا میکردم قهر میکردم تا ازم بدت بیاد ازم دور شی که نتونه نزدیکم شه ولی ...

حالا این من بودم که نمیتونستم ازش دور شم...

عاشقش شده بودم ..

ولی انقدر دوری کرده بودم ازش که حالا اون داشت جدی جدی از تو خوشش میومد ..

اینجا جایی بود که اشتباه کردم ... باید بهت میگفتم ولی دیر شد و تو خودت همه چیو فهمیدی.

ولی الان...

پریدم وسط حرفش و گفتم: الان اصلا برام مهم نیست ...

بهنام برای من تموم شد...

اصلا هم علاقه ندارم راجب رابطتون بدونم.

فقط بهش بگو تا جایی که میتونه ازم دور باشه.

دستم رو دراز کردم و دستاش که قفل کرده بود تو هم رو گرفتم و گفتم: تو هم از بابت من نگران نباش ...

بهم لبخند زد و گفت: میتونم بغلت کنم؟

خندیدم و گفتم: اره ولی ...

نذاشت حرفم تموم شه و سریع بغلم کرد ...

به خاطر قرار گرفتن دستش رو بازوم دوباره درد دستم شروع شد و اروم گفتم: اروم تر ... ازم فاصله گرفت و دستش رو گذاشت جلو دهنش و گفت: اخ ببخشید ... حواسم نبود .

از رو مبل بلند شدم و گفتم: خب پاشو لباساتو عوض کن امشب پیش خودمی.

کیفش رو برداشت و گفت: نه... بعد از تولد بهنام ...

مامان بیرون موندنم رو قدغن کرده .

_ نگران نباش... بدونه پیش منی چیزی نمیگه ..

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

رفتم تو اتاقم و یه دست لباس راحتی براش گذاشتم رو تخت و برگشتم تو پذیرایی و گفتم: برات لباس گذاشتم ...

برو لباسات رو عوض کن ..

بلند شد و رفت سمت اتاق ... جلو در مکث کرد و رو بهم گفت: توتیا ...

برگشتم سمتش و سوالی نگاه کردم که گفت: ممنونم ...

بعد گفتن حرفش وارد اتاقم شد ..

چشم از در اتاق گرفتم و رو مبل نشستم.

هنوزم فکرم پیش کارن بود.

گوشیم رو برداشتم و به صفحهش نگاه کردن ... مارال زنگ نزده بود.

یعنی هنوز گوشیش چک نکرده !.

با اومدن ترانه چشم از گوشیم گرفتم و بهش نگاه کردم.

لباسام فیت تنش بود ..

یاد بچگیامون افتادم که همیشه لباس همدیگه رو میپوشیدیم.

بهبش لبخند زدم و گفتم: شام خوردی؟ سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: تو خونه یه

چیزی خوردم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به در خونه نگاه کردم و بعد کمی مکث گفتم: خب پس بریم بخوابیم ...

وارد اتاق شدم و ترانه هم دنبالم اومد.

رو تخت دراز کشیدیم و جفتمونم به سقف خیره شده بودم.

ترانه: ۴ ماهی میشه که اینجوری کنار هم نبودیم ...

برگشت سمتم و ادامه داد: میشه برگردی خونه ...

هنوز به اتاقمون دست نزدیم ...

هنوزم عکسامون رو دیواره تخت درست زیر پنجرس ...

کمدتم خالیه.

همونطور که به سقف خیره بودم گفتم: نمیدونم ...

حالا بعدا راجبش فکر میکنم.

صبح با صدای گوشی ترانه بیدار شدیم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه یه لیوان اب خوردم و وسایلی صبحونه رو گذاشتم رو میز.

ترانه از داخل اتاق داد زد: توتیااا... گوشیت داره زنگ میخوره

ظرف پنیر رو گذاشتم رو میز و دویدم سمت اتاق و گوشی رو برداشتم .

با دیدن اسم مارال تماس رو وصل کردم و گفتم: کجایی توووو؟!؟!

مارال: صبح تو هم بخیر...

منم خوبم ...

به میز تکیه دادم و گفتم: گمشو مارال ...

دیشب کلی بهت زنگ زدم کدوم گوری بودی ؟

مارال: با با بعد از شما ما هم یکم دور زدیم و رفتیم تو یه پارک یکم نشستیم ...

اخرم اوادم خونه انقدر خسته بودم رسیدم افتادم .

گوشیمم سایلنت بود تو کیفم.

الان دیدم ..

چیزی شده؟؟؟

تکیم رو از میز گرفتم و رو تخت نشستم و کلافه دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم: نه چیزی نشده ...

فقط شماره سهند رو میخوام.

مارال: شماره سهند؟

برای چی ... توتیا بگو ببینم چیشده.



کانالا رو بالا پایین کردم اخر رویه شبکه نگه داشتم و فیلمی که میداد رو نگاه کردم ...

نگاه میکردم ولی چیزی نمیفهمیدم.

صداشون نمیشنیدم ... تنها صدای که میشنیدم صدای کارن بود ...

حرفای کارن بود.



" نمیتونم ... تو رو هم از دست بدم"

ناخودآگاه لبخند زدم...

سرم رو تکون دادم تا فکر کارن از سرم بپره ...

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم تو اشیپزخونه و مشغول ناهار گذاشتن شدن...

بعد از تموم شدن ناهار.

آماده شدم و از خونه زدم بیرون...

جلو در کارن وایسادم و به در خیره شدم .. دلم میخو است زنگ بزنم و حالش رو بپرسم

...

ولی پشیمون شدم و رفتم تو اسانسور .

ماشین رو پارک کردم و وارد مطب شدم ..

امروز سه تا مریض داشتم که اخرایش کارن بود ...

وارد اتاقم شدم و رو صندلیم نشستم .. منتظر تماس کسی نبودم..

ولی همینجوری به گوشیم خیره شده بودم ...

با اومدن اولین مریضم چشم از موبایلم برداشتم و انداختمش تو کیفم ...

بعد از رفتن آیلی رفتم سمت کیفم و گوشیم رو برداشتم ...

یه تماس از مامان و دوتا از مارال داشتم .

به مارال پیام دادم و گفتم که یه ساعت دیگه بیاد مطب تا باهم بریم آموزشگاه .

شماره مامان رو گرفتم هرچند میدونستم برای چی زنگ زده...

بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد:

مامان: سلام دخترم ... خوبی؟؟

_ سلام .. به خوبیت

مامان: ترانه اومد خونه ...

_ خب ..

مامان: گفت که دیشب پیش تو بوده ...اره؟

_ اره ... اومد صحبت کردیم منم

نذاشتم بره ..

مامان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: خدا رو شکر ...

پس اشتی کردیدد ..



اره ... یه جورایی .

مامان: پس امشب می ای اینجا ...

نمیدونم ... فعلا از الان بهت قول نمیدم ..

مامان: دخترم یه شامه ... اصلا موقع شام بیا ولی بیا ...

دلمون برات تنگ شده...

چشم .. سعیم رو میکنم

به ساعت تو اتاقم نگاه کردم ۱۵:۴ نشون میداد ...

مامان من دیگ برم... تو مطبم .

مامان: برو دخترم.. مراقب خودت باش

بعد از خدافظی تلفن رو قطع کردم و گذاشتمش رو میز.

یه ربع از تایمش رفته بود و هنوز نیومده بود ...

از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم ...

دوباره برگشتم و به ساعت نگاه کردم ۲۵:۴ دقیقه بود.

رفتم س مت در و بازش کردم و به بیرون نگاه انداختم .. کسی جز منشی تو راه رو نبود.

برگشتم تو اتاقم و رو میبل روبه روی میزم نشستم و منتظر به ساعت زل زدم.

دستم رو دراز کردم و از رو میز گوشیم رو برداشتم و رفتم تو مخاطبام ...

کارن رو پیدا کردم و رو اسمش زدم ...

عصبی بودم و نگران ... میخواستم زنگ بزنم و پرسم که کجااست ..

چرا نمیادد ..

حالش خوبه؟؟

زیر لب گفتم: بیخیال توتیا ... نیم ساعت دیگه تو آموزشگاه میبینیش ...

اون موقع ازش میپرسی.

حوصلم سر رفته بود رفتم سمت پرونده ها و هرکدوم رو طبق ساعتی که میومدن چیدمشون ...

آخرین پرونده ای که رو میز موند مال کارن بود ...

برش داشتم و بهش نگاه کردم بازش کردم و به عکس کوچیکی که ازش داخل پرونده بود چشم دوختم.

لبخند زدم و انگشتم رو، روی عکس کشیدم.

این عکس برای دوسال پیش بود.

چقدر تو این دو سال عوض شده ...

لاغر تر شده.

ته ریش گذاشته .. موهاش بلند تر شده.

ولی از جذابیتش کم نشده که هیچ بیشترم شده.

چند بار پلک زدم و پرونده رو بستم و اروم گفتم: اووف چیکار میکنی توتیا ...

به خودت بیااا ..

پرونده رو گذاشتم کنار بقیه و با باز شدن در برگشتم سمت مارال که تقریبا اومده بود داخل اتاق...

نگام کرد و گفت: کجایی توو؟؟!

کیفم رو برداشتم و همونطور که گوشیم رو میزاشتم داخلش گفتم: علیک سلام... میبینی که اینجام ...

به ساعت دیواری اتاقم اشاره کرد و گفت: ساعتو دیدی؟؟ بیست ديقس

منتظرتم ..

به ساعت دیواری نگاه کردم ۵:۲۰ دقیقه بود...

چقدر زود گذشت.

رو به مارال گفتم: یکم کار داشتم ببخشید...

بریم ..



از مطب زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و به سمت آموزشگاه حرکت کردیم .

تو طول راه تمام اتفاقات دیشب و برای مارال تعریف کردم.

جلو آموزشگاه پارک کردم و پیاده شدیم .

مارال اومد سمتم و بازوم رو گرفت خواست حرف بزنه که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : این دستم نه

..

بیا این یکی بازوم بگیر.

مارال: اخ ببخشید... هنوز خوب نشده؟؟؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: تو حالت عادی خوبه فقط وقتی دست میزنم بهش یا میخوره جایی دردش

شروع میشه .

اومد سمت راستم و دستش رو دور دست راستم حلقه کرد و گفت: خوشحالم که با ترانه اشتی کردی ...

ولی سعی کن یه مدت باهاش صمیمی نشی و جاهایی که بهنام هست نری.

نمیخوام دوباره حالت بد شه و یکی دوماه بزاری بری .

لبخند زد و گفتم: نگران نباش دیگه جایی نمیرم ...

وارد آموزشگاه شدیم و سهند با دیدنمون اومد سمتمون و بعد از سلام و احوال پرسی نگام کرد و پرسید: کارن رو

ندیدی؟ متعجب پرسیدم: مگه نیومده آموزشگاه؟!!

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: از صبح هرچی زنگ میزنم بر نمی داره ...

حتی رفتم دم خونش ولی انگار خونه نبود.

_ شاید میخواد یکم تنها باشه ...

با قیافه نگران ازم پرسید: دیشب بعد از رفتن ما اتفاقی افتاد؟؟

خواستم جوابش رو بدم که مارال زود تر گفت: بهتره بریم سر کلاسمون ...

من برات تعریف میکنم سهند ...

سهند یه نگاه به مارال انداخت و بعد رو به من گفت: کارن امروز نیومده ... به احتمال زیاد هم نیاد.

ولی اگه بخوای میتونی تو کلاس بمونی و تمرین کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون ...

بعد از رفتنشون وارد کلاس شدم و رو صندلی نشستم.

بچه قلم: مرجان جانی

niceroman.ir

گیتار کارن رو برداشتم و رو سیماش دست کشیدم ...

یه هفته از اتفاقات اون شب میگذره..

هنوزم کسی از کارن خبری نداره..

دیگه مطب نمیاد ... آموزشگاه هم نمیاد ... ولی من هنوزم سر همون ساعت ها تو مطب منتظرش میشینم...

تو آموزشگاه با گیتارش تمرین میکنم.

دو سه بار رفتم دم خونش ولی خونه نبود ...

زنگ زدم برندااشت.

در اتاق باز شد و سهند اومد داخل و گفت: خوبی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: خبری نشد؟؟؟

نشست رو صندلی روبه روم و گفتم: نه ... با خانوادش حرف زدم ...

اونا هم بی خبرن.

ولی کاش نمیزدم ... خانوادش فکر میکردن پیش من میمونه وقتی گفتم خبری ندارم اونا هم نگران شدن ...

گیتار رو گذاشتم سر جاش و گفتم: کلید خونش رو داری؟؟

کمی مکث کرد و گفت: نه ... سرم

و تکون دادم و گفتم: باشه .. من

میرم خونه خبری شد بهم بگو .

بلند شد و تا دم در کنارم اومد، منم بعد از خدافظی باه اش از آموزشگاه زدم بیرون..

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم...

ماشین رو تو کوچه پارک کردم و وارد ساختمون شدم از اسانسور اومدم بیرون و تو راه رو وایسادم.

به در رو به روی خیره شده بودم ...

چی میشه الان درو باز کنه و بیاد بیرون.

بینم که حالش خوبه.

رو پله ها نشستم و همونطور به در خیره شدم.

یاد تولد بهنام افتادم ...

که با کارن برگشتیم خونه ... اون شب حالم بد بود کارن تنهام نذاشت..

کنارم بود ..

اون شب هم من نباید تنهانش میذاشتم.

از رو پله ها بلند شدم و رفتم سمت در خونش .. دستم رو بردم بالا و جلو در نگه داشتم و بعد کمی مکث در زدم ...

بازم هیچی..

هیچی صدای نمیومد.

به در تکیه دادم و همونجا رو زمین نشستم.

گوشیم رو از جیبم در اوردم و شمارش رو گرفتم .. زنگ میخورد ولی جواب نمیداد.

صدای زنگ موبایل میومد ...

گوشیم رو از گوشم جدا کردم تا ببینم صدا از کجاس.

سرم رو چسبوندم به در خونه کارن ...

صدا از داخل خونه میومد.

یهو قطع شد.

به گوشیم نگاه کردم تماس قطع شده بود ...

دوباره گرفتمش ...

خاموش بود .

بلند شدم و به در نگاه کردم .. باید میرفتم داخل ؛ اگه اتفاقی براش افتاده باشه...

بلای سرش اومده باشه چیی.

دستم رو مشت کردم و چند بار در زدم و گفتم: کارن ...

خونه ای؟؟

دوباره در زدم و گفتم: کارن ... صدامو میشنویی درو باز کن ...

عصبی به موهام چنگ زدم که دستم خورد به گیره سرم ...

درش اوردم و بهش نگاه کردم..

یه نگاه به گیره و یه نگاه به قفل در انداختم .

افتادم به جون دستگیره در و هرجوری بود امتحان کردم.

ولی نمیشد ..

باز نمیشد ...

من از این کارا بلد نبودم .. اگه مارال بود تا الان این درو باز کرده بود ...

رفتم سمت کیفم و دنبال وسیله دیگه ای گشتم که باهاش درو باز کنم ...

با دیدن کارت آموزشگاه یاد مارال افتادم که با کارت در باز کرده بود و اومده بود خونم.

رفتم سمت در و دوباره سعیم رو کردم تا باز شه .

با کلی بدبختی و ور رفتن باهاش ..

بالاخره باز شد...

کیفم رو از رو پله ها برداشتم و وارد خونه شدم و گفتم: کارن ...

همه جای خونه تاریک بود.

انگار هیچکس خونه نیست ...

دستم رو بردم سمت پریز برق و برقارو روشن کردم .

رو اپن یه لیوان و یه پارچ خالی بود ...

کیفم و گوشیم رو گذاشتم کنار پارچ و به خونه نگاه کردم .

همه جا تمیز و مرتب بود..

چشمم خورد به گوشی رو میز عسلی.

رفتم سمتش و برش داشتم .. گوشه کارن بود.

باطریش تموم شده بود ..

گذاشتمش رو میز و رفتم سمت اتاق خوابا. . وارد اولین اتاق شدم و برقش رو زدم.

یه اتاق پر از آلات موسیقی بود .. گیتار وسط اتاق رو زمین کنار صندلی بود ...

ولی بقیه وسیله ها سر جاشون بودن ..

چشم ازشون گرفتم و از اتاق زدم بیرون .

وارد اتاق بعدی شدم و برقش رو زدم ..

با دیدن کارن روی تخت .. خشکم زد ... خوابیده بود ؛ دقیقا همون لباسای تنش بود که اخرین بار که دیدمش پوشیده

بود..

رفتم سمتش و کنارش رو تخت نشستم و صداش زدم: کارن...

بیدار شو.

دستم رو بردم سمت صورتش.. بعد کمی مکث دستم رو روی صورتش گذاشتم و با انگشت شصتم گوش رو نوازش کردم و خواستم دوباره صداش کنم ولی اینبار خودش چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد ...

دستم رو از رو صورتش برداشتم و گفتم: خوبی؟؟

هیچ حرفی نمیزد فقط نگام میکرد ..

به لباس تنش اشاره کردم و گفتم: از کی اینجا اینجوری خوابیدی؟

بازم سکوت ...

هیچ حرفی نمیزد .. دقیقا چیزی که ازش میترسیدم اتفاق افتاد.. لبم رو به دندان گرفتم و پرسیدم: بیماریت ... برگشته

مگه نه؟

یه نفس عمیق کشید و چشماش رو بست و گفت: خیلی سوال میرسی ...

لبخند زدم و بهش خیره شدم ..

دلم برای صداش تنگ شده بود.

برای قیافش ...

برای طرز نگاه کردنش.

چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد و گفت: به کسی نگو ...

نمیخوام دوباره به اون دیوونه خونه برگردم.

_ولی اخه.. همه نگرانتن ..

بلند شد و رو تخت نشست و گفت: تو هم اینجا نمون ... برو

_ تو نمیتونی جای من تصمیم بگیری ...

بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم: پاشو ... باید بری حموم.

تا دوش میگیری ... منم یه چیزایی برای خوردن آماده میکنم.

بهش نگاه کردم و گفتم: مشخصه این چند روز درست حسابی به خودت نرسیدی ...

با بدبختی بلندش کردم و کشوندمش سمت حموم و خودم اول رفتم داخل و برقش رو زدم ...

دوش رو باز کردم و ابش رو ولرم کردم ...

برگشتم سمت کارن و گفتم: بیا .. سرت رو بگیر زیر دوش.

رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و کشوندمش داخل و هولش دادم زیر اب و گفتم: من برات لباس میزارم بیرون ...

برگشتم سمت در تا برم ولی دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغلش و حالا دوتایی زیر دوش بودم ...

بهش نگاه کردم و گفتم: چ.. چیکار میکنی!؟

کارن: بگو که واقعی ...

_ معلومه که واقعیمم

ولی الان باید برم ... یه سر میرم خونه تا لباسام رو عوض کنم.

به لطف جنابعالی الان دیگه موش ابکشیده شدم ...

دستام رو گذاشتم رو تنش و هولش دادم و ازش جدا شدم و گفتم: زود برمیگردم ..

از حموم زدم بیرون و درش رو بستم ...

رفتم سمت کمد و کشوهاش و لباس و حوله براش گذاشتم کنار در و از اتاقش زدم بیرون.

کیفم و گوشیم رو برداشتم و رفتم سمت خونه خودم.

سرتا پام خیس بود و لباسام چسبیده بود به تنم .

هوا سرد بود و داشتم از سرما میلرزیدم...

دستام میلرزید و به زور تونستم درو باز کنم .. وارد خونه شدم و رفتم تو اتاقم ...

لباسام رو عوض کردم و موهام و با کلیپس بالای سرم جمع کردم.

رفتم سمت اشپز خونه و داخل یخچال رو نگاه کردم.

یکم وسیله برداشتم و گذاشتم تو پلاستیک و رفتم سمت در.

انقدر با عجله کارام رو انجام میدادم که هی بقیه وسایلا یادم میرفت.

کنار در وایسادم و زیر لب گفتم: آروم باش توتیا ...

آروم ..

نفس عمیق کشیدم و به وسایلی تو دستم نگاه کردم ...

همه چیز رو برداشته بودم تا بتونم براش غذا درست کنم.

درو باز کردم و رفتم سمت خونه کارن و این سری با کلیدایی ک برداشته بودم درو باز کردم.

درو پشت سرم بستم و نایلونای تو دستم رو گذاشتم رو اپن و به در اتاق کارن که بسته بود خیره شدم ..

نگاهم رو از در گرفتم و مشغول اشپزی شدم ...

براش سوپ درست کردم .

نمیدونستم اهل چیه چه چیزایی میخوره .. ولی روزی که بیرون رفتیم برنج نخورد.

فقط برای اینکه یکم جون بگیره همینجوری تند تند یه چیزی درست کردم .

هرچی دستم بود و خورد کردم تو قابلمه.

نمیدونم چی از آب در میاد ..

کارن: چه بوی عجیب غریبی میاد ...

با صدای کارن برگشتم سمتش ... با دیدن بالاتنه بی بوشش سریع برگشتم سمت گاز و گفتم: برو لباست رو بپوش.

کارن: اینجوری راحت ترم ...

ولی من ناراحتم ...

کارن: دیگه این ... مشکل خودته ..

صداش هی نزدیک و نزدیک تر میشد ...

عصبی دستام رو که رو کابین ت بود مشت کردم و برگشتم سمتش ...

درست روبه روم وایساده بود و نگام میکرد.

فاصلمون خیلی کم بود..

بدون هیچ حرفی فقط بهش نگاه میکردم.

موهای خیسش ریخته بود رو پیشونیش و ازشون اب میچکید ...

سرش رو آورد نزدیک و نزدیک تر.

یکم دیگ جلو میومد با کابینت پشتم یکی میشدم.

سرش رو از کنار سرم رد کرد و گفت: نمیدونم چی درست کردی ...

ولی من عمرا بهش لب نمیزنم ..

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم: خیلی هم دلت بخواد ...

ازم دور شد و بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد .

رفت سمت یخچال و پارچ اب رو برداشت و سرکشید.

با قیافه اویزون گفتم: از تو توقع نداشتم ...

پارچ رو دوباره گذاشت تو یخچال و گفت: توقع چی؟! به پارچ اشاره

کردم و گفتم: اینکه اینجوری اب بخوری ..

در یخچال رو بست و بهش تکیه داد و گفت: من اینجا تنها زندگی میکنم ...

توقع داری تو لیوان بخورم ؟

بالاخره از کابینت پشتم دل کندم و گفتم: دلیل نمیشه ...

منم تنهام ولی اینجوری تو پارچ نمیخورم.

یکم خیره نگام کرد و گفت: خب تو مریضی ...

با چشمای گرد شده بهش چشم دوختم و گفتم: فعلا که تو مریضی ...

کارن: اره .. تو منو خوب میکنی..

منم تورو درستت میکنم .

نه ممنون... من از خودم و زندگیم راضیم...

تکیش رو از یخچال گرفت و گفت: حرفم سوالی نبود ... بدون هیچ

حرفی نگاه میکردم.

اونم پررو تر زل زده بود بهم و چشم ازم بر نمی داشت.

دوبار پشت هم پلک زدم و رفتم سمت کابینتا و همونطور که داخلشون رو نگاه میکردم گفتم: کاسه ای چیزی داری؟

کارن: من که گفتم نمیخورم ...

با دیدن خورشید خوریا ته کابینت لبخند زدم و یکیش رو برداشتم و رفتم سمت قابلمه و گفتم: منم ازت نپرسیدم که میخوری یا نه.

از اشپزخونه بیرون رفت و گفت: خوبه پس برای خودت میریزی ..

به حرفش توجه ای نکردم و با ملاقه یکم همش زدم و یکمش رو ریختم تو خورشید خوری و یه قاشق هم گذاشتم داخلش و از اشپزخونه زدم بیرون ...

برعکس ظاهرش بوش خوب بود..

به کارن که یه تیشرت پوشیده بود و لم داده بود رو میل نگاه کردم.

وقتی چشماش بسته اس چقدر مظلوم به نظر میاد .

کنارش نشستم و گفتم: کارن ...

همونطور که چشماش بسته بود آروم گفتم: جانم ...

چشم از سوپ گرفتم و به چشمای بستش خیره شدم ...

ناخودآگاه لبخند زدم ..

تو عمرم کلی جانم شنیده بودم... ولی ... این یکی عجیب بود برام.

دوس داشتم بارها و بارها صدات کنم تا باز هم با همون لحن و صدای بمش بگه جانم.

اولین بار بود اینجوری جوابم رو میداد.

چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد ... بعد چند ثانیه خیره شدن گفت: خب ... نمیخوای بگی؟ چند بار پلک زدم و

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: چیو؟

لبش طبق معمول کج شد و همونطور که میخندید گفت: صدام کردی... چی میخواستی بگی؟

با من و من گفتم: امم... چیزه ..

نمیدونم یادم رفت .

لبخندش تبدیل شد به قهقهه ...

متعجب نگاه کردم ... کجای حرفم انقدر خنده دار بود؟!

بالاخره خندش رو تموم کرد ولی هنوز لبخند رو لبش بود.

به کنترل رو میز اشاره کرد و گفت: روشن کن یه چیزی ببینیم ..

سینی تو دستم رو گذاشتم رو میز و کنترل رو برداشتم و شبکه ها رو بالا پایین کردم و رویه شبکه که یه فیلم خارجی میداد نگاه داشتم.

به مبل تکیه دادم و به تلویزیون خیره شدم ...

کارن بدون هیچ حرفی خم شد سمت میز و با پی میلی غذایی که درست کرده بودم رو برداشت و به محتوای داخلش

نگاه کرد و گفت: سالمه؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ...

قاشق داخلش رو برداشت و یکم با غذاش بازی بازی کرد.

انگار داشت نگاه میکرد ببینه چه چیزایی داخلش ریختم .

به مبل تکیه داد و گفت: خدایا خودمو میسپارم به خودت ..

امیدوارم بلایی سرم نیاد ...

رو بهش گفتم : بخور مسخره بازی در نیار ...

قاشقش رو برد سمت دهنش و بالاخره خوردش .

به یه نقطه خیره شد و بعد کمی مزه مزه کردن گفت: نه ... خوشم اومد..

برعکس ظاهرش طعمش خوبه ...

رو بهم ادامه داد: خودت نمیخوری؟

نه من یه چیزایی خوردم ...

نگاهش رو ازم گرفت و مشغول خوردن شد.

منم به تلویزیون خیره شدم تا غذاش با نگاه کردن من کوفتش نشه ...

کلا هیچی از فیلم نفهمیدم.

شایدم به خاطر این بود که فقط نگاه میکردم و فکرم جای دیگه بود.

نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و به کارن دوختم.

غذاش رو تموم کرده بود و به اطرافش نگاه میکرد... اخر به یه جا خیره شد و نفس نفس میزد ..

به جایی که خیره شده بود نگاه کردم.

چیزی جز یه گلدون و میزی که زیرش بود .. نبود ...

دستم رو بردم سمت دستش و با کمی مکث گذاشتم رو دستش و گفتم : آروم باش ...

کارن ... به من نگاه کن ..

هنوز به اون نقطه خیره شده بود و عرق کرده بود.

برگشتم سمتش و دستام رو گذاشتم رو صورتش و برش گردوندم سمت خودم و تو چشمات که از اشک پر شده بود و توش ترس و نگرانی موج میزد خیره شدم و گفتم:

من اینجام ...

اونی که واقعیه منم ...

اونا فقط یه توهمن .. بهشون نگاه نکن ...

با تموم شدن حرفم بالش رو مبل رو گذاشتم رو پام و گفتم: بیا ..

سعی کن بخوابی .. من همینجام.

بدون هیچ حرفی رو مبل دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پام و چشمات رو بست و گفت: تو نرو...هیچوقت نرو..

دستم رو بردم سمت موهاش و اروم نوازشش کردم و گفتم: نمیرم..



چشماش رو بسته بود و اروم نفس م یکشید ...

با لبخند بهش خیره شدم.

لاغر شده بود ... کاش اون شب سعی نمیکردم که ماشین رو نگه دارم.

یه هفته ...

بعد از یه هفته دیدنش خیلی ارومم کرد.

تو این مدت که خبری ازش نبود .. انگار یه چیز تو زندگیم کم داشتم ...

این حس رو هیچوقت به بهنام نداشتم.

شده بود چند هفته ندیده باشمش ...

حتی حرف هم نزنم باهاش .. ولی دلم اینجوری براش تنگ نمیشد.

که بخوام همه جارو بگردم ..

سراغشو بگیرم...

نگران حالش باش ...

ولی سر کارن اینطور نیستم ... همه چی برعکسه.

دوست دارم همینجوری اروم کنارم باشه و بهش نگاه کنم.

دستم رو از لای موهاش بیرون کشیدم و بردم سمت صورتش .

اروم از روی پیشونی تا ته ریشش انگشتم رو حرکت دادم.

دستم کنار گونش ثابت موند و نگاهم رو ازش گرفتم.

به مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم ...

با تکون خوردن دستی رو صورتم ... از خواب پریدم.

یکم تو جام تکون خوردم.. ولی چشمام رو باز نکردم .

کارن: کاش تو یه زمان دیگه ...

تو یه مکان دیگه ... یه جور دیگه باهم اشنا میشدیم ...

کارن کنارم خیلی اروم حرف میزد ...

هنوز هم چشمام بسته بود.

حرکت اروم انگشتاش رو گونم .. تمرکز رو حرفاش رو بهم میزد ...

دلم میخواست چشمام رو باز کنم.

ولی از طرفی هم دوس نداشتم این حس خوبی که الان دارم تموم بشه .

دستش رو از صورتم جدا کرد و دیگه هیچ صدایی ازش نشنیدم .

بعد کمی مکث چشمام رو باز کردم رو مبل نشستم.

دستم رو بردم سمت گردنم و به آخرین چیزی ک تو ذهنم بود فکر کردم.

من رو مبل نشسته بودم و کارن سرش رو گذاشته بود رو پام و خواب بود ...

ولی الان اونی که رو مبل خوابه منم!!..



به اطراف نگاه کردم ...

خبری از کارن نبود..

بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب و همزمان با باز کردن در گفتم: کارن ... اونجا...

با دیدن اتاق خالی بقیه حرفم رو خوردم و به اتاقش نگاه کردم

یه قدم رفتم عقب و درو بستم و برگشتم سمت پذیرایی که با دیدن کارن درست پشت سرم چسبیدم به در...

یه قدم جلو اومدم و فاصلش رو باهام کم کرد و گفت: دنبال من میگشتی؟

اب دهنم رو قورت دادم و با من و من گفتم: امم... اره ..

دستم رو بروم سمت ابروم و درحالی که بالای چشمم رو میخاروندم ادامه دادم: از خواب پاشدم و دیدم خبری ازت

نیست .

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: اره .. رفتم از سوپر مارکت یه چیزایی برای صبحونه بخرم ..

یکم خیره نگاهم کرد بعد نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بیا بریم صبحونه بخوریم سرم رو به نشونه منفی تکون

دادم و گفتم: نه... من دیگه بهتره برم خونه..

بعدا دوباره بهت سر میزنم .

تا خواستم ازش فاصله بگیرم دوباره عین حالت قبلش بهم نزدیک شد و اروم گفت: ولی تو بهم گفتی که نمیری...

به چشمای سیاهش زل زدم و نگاهش کردم ...

چشماش چقدر از این فاصله قشنگه ... چرا قبلا متوجه این زیبایی نبودم.

تاریکه عین شب ..

نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم: اره ... قرار هم نیست که برم..

فقط برای یه مدت کوتاه ...

میدونی که من کار دارم .. کلی بیمار الان تو مطب به کمک من برای خوب شدن نیاز دارن.

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو که کمی به پایین خم کرده بودم و به پیرهنش زل زده بودم و حرفام رو میزدم بالا برد .. که باعث شد دوباره به چشماش زل بزنم .

اروم تر از ق بل گفتم: خب منم بیمارتم ... و بهت نیاز دارم ..

سرم رو عقب کشیدم و گفتم: خب ... امم.. من الان میرم تا ساعت ۴ به کارام میرسم.

بعدش قول میدم بیام و تا صبح پیشت بمونم.

نگاهش بین لبام و چشمام در گردش بود ...

اب دهنم رو قورت دادم و دستام و بالا اوردم و گذاشتم رو بازوش و گفتم: زود برمیگردم



یکم خیره نگام کرد و بعد چشماش رو بست و ازم جدا شد..

بعد کمی مکث از در جدا شدم و رفتم سمت میز و گوشی و کلیدام رو برداشتم و رفتم سمت در.

وارد خونه خودم شدم و گوشیم رو روشن کردم و همونطور که شماره مارال رو میگرفتم رفتم تو اتاقم .

جلو اینه نشستم و به خودم نگاه کردم.

بعد از سه تا بوق صدای خوابالودش تو گوشم پیچید:

مارال: الو ..

_ مارال ... خوبی؟؟ کجایی؟

بعد چند ثانیه گفت: خوبم ... خونه..

تو خوبی؟؟

_ نمیدونم ... باید همدیگه رو ببینی م..

مارال: وای الان نههه... میخوام بخوابم

_ اخه من الان بايد باهات حرف بزnm ...

مارال: اخه منم الان ميخوام بخوابم ...

دستم رو گذاشتم رو ميز جلوم و رژ قرمز رو گرفتم تو دستم...

ياد روزي افتادم كه اين رژ زده بودم و رفته بودم مطب ...

لبخند زدم و ا روم گفتم: ماري ...

مارال: هووم ..

_ فكر كنم ... عاشق شدم..

صدای جیغ مارال از پشت گوشی باعث شد گوشی رو از گوشم جدا کنم ... مارال: چیبیبی؟؟؟؟
درو باز کن ... پشت درمم

دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم: زهر مار دختر... چته؟؟؟ چيشد خوابت

میومد...

الان پشت دربی ..

مارال: اره ... تا تو با کلی وسواس بری درو وا کنی ...

من رسیدم ...

با صدای دری که از پشت گوشی اومد فهمیدم از خونه زده بیرون ...



_ جدی جدیی ... داری میایی؟؟

مارال: مگه من با تو شوخی دارم؟

میگم باز کن درو تا دو دقیقه دیگه اونجامم ..

بعد از گفتن حرفش تلفن رو قطع کرد.

گوشیم رو گذاشتم رو میز و تو اینه به خودم لبخند زدم.

نمیدونم این حسی که به کارن پیدا کردم ... چیه...

ولی دوس دارم عشق باشه

با صدای در از فکر بیرون اومدم و دویدم سمت در.

درو باز کردم و با دیدن مارال چشمم گرد شد ...

به سر تا پاش نگاه کردم و بعد کمی مکث زدم زیر خنده.

اومد داخل خونه و گفت: چته ...

چی خنده داره؟؟

بهش نگاه کردم و با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم: تو با این وضع اومدی بیرون ??? سرش رو خم کرد
و به لباساش نگاه کرد و دوباره شروع کرد به جیغ جیغ کردن



مارال: خداااا خفت کنه تویی ...

بین با ادم چیکار میکنی... وای خدا کنه کسی ندیده باشتم...

ابروم رفت.

همونطور که تند تند حرف میزد رفت سمت مبل و روش نشست و ادامه داد: حالا شکررر... که با ماشین اومدم

..

فکر کن با این تیشرت و شلوار گل گلییم پیاده میومدم.

دستم رو گذاشته بودم جلو دهنم و ریز ریز میخندیدم...

موهاش ژولیده و وز وز شده بود و چشماش پف کرده بود.

یه تیشرت راه راه با شلوار گل گلی رنگی رنگی تنش بود.

هر بار که چشمم میخورد بهش با یاد اینکه با این قیافه و تیپ اومده بیرون خندم میگرفت.

مارال: هییی... بسه دیگهه ببند اون نیشو ..

بیا بگو که این پسر بدبخت کارنه .

با چشمایی ریز شده برگشت سمتم و گفتم: کارنه دیگهه ه ???

به خدا بگی بهنام جوورپی میزنم تو سررت که اصلا یادت بره بهنامی بوده و هست ...

رفتم کنارش نشستم و گفتم: شاید باورت نشه...

ولی بهنامه .

خیز برداشت سمتم و گفتم: اون دهننی که اسسم اون اورانگوتان بیاره رو من گل میگیرمممم

خندیدم و از روم انداختمش کنار و گفتم: بااا شههه.. اروم باش ..

شوخی کردم.

اصلا من با اون ادم دیگه کاری ندارم ...

بعدشم اون الان دیگه با ترانس.

چهار زانو رو بهم نشست و گفتم: راستش ... اونا باهم نیستن ...

دیروز مامانم داشت تلفنی با مادرت حرف میزد شنیدم که ...

ترانه با بهنام حرف نمیزنه ...

مثل اینکه از هم جدا شدن.

به گل رو شلوارش خیره شدم و گفتم: پس بگو چرا این چند روزه خبری از ترانه نیست

سرمو بلند کردم و به مارال خیره شدم و ادامه دادم: نکنه به خاطر من دعواشون شده باشه .

دستمو گرفت و گفت: ول کن اوناروو ... ذهنت رو با این چیزا درگیر نکن ...

حالا تعریف کن ببینم .. چیشددد... چطور شد...

از کجا میدونی که عاشقشی..

بچه قلمیم : مرجان جانی
niceroman.ir

با به یاد آوردن کارن ... لبخند زدم و به دستام که تو دستای مارال بود نگاه کردم و گفتم:

راستش ... هنوز مطمئن نیستم ...

فقط حسم بهش با حسی که به بهنام داشتم کاملا متفاوت ه.

نگاش کردم و ادامه دادم: میدونی دوس دارم همش پیشش باشم.

این یه هفته ای که خبری ازش نبود .. برام مثل یه سال گذشت ..

خیلی زود دلم براش تنگ میشه.

دوس دارم ببینمش ..

پررید وسط حرفم و گفت: وایسا وایسا... ترمز کن..

گفتی این یه هفته که نبود؟؟ مگه کارن

برگشته؟؟

ماریان

marjan



_ اون اصلا نرفته بود که بخواد برگرده ...

تمام مدت تو خونه خودش بوده.

ابروهاشو داد بالا و گفت: و تو اینو میدونستی؟!

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم : نه... منم تازه دیروز فهمیدم ..

اومدم خونه و با شنیدن صدای گوشیش از داخل خونه

تمام اتفاقات دیروز رو براش تعریف کردم و بهش گفتم که فعلا به سهند راجب بیماریش تا زمانی که خوب نشده چیزی نگه .

به مبل تکیه داد و گفت: یعنی باز امشب میخوای بری پیشش؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: بهش قول دادم ...

مارال: که اینطور ...

حالا میخوای چیکار کنی؟

متعجب پرسیدم: چیو؟

با قیافه اویزون گفت: داوینچیو ... خنگی مگه دختررر ...

کارنو دیگهه ...

بهش میگی که دوشش داری؟؟

_ معلومه که نه ...

اولا من هنوز مطمئن نیستم که واقعا عاشقش باشم.

شاید فقط بهش عادت کردم.

دوما شاید این حس دو طرفه نباشه ...

خندید و گفت: اون دوما رو برای خودت نگه دار ...

چون چرته...

شاید به حس تووو با اینکه به زبون آوردی بازم شک کنم...

ولی کارر نه.

از همون اول تو مهمونی از تو خوشش اومد.

یاد مهمونی افتادم ... اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم.

به مبل تکیه دادم و به میز روبه روم خیره شدم..

یاد رقصمون افتادم ...

آهنگ تموم شده بود و ما هنوز تو پیست رقص بودیم..

یاد بوسش برای عصبانی کردن بهنام ...



مارال: خوبه خوبه زیاد به گذشته نرو...

بیا تو ماشین من باهم بریم آینده ..

بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

دستم رو اوردم پایین و چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: ماری ... حرفامون رو به کسی نگیا...

مارال: دستت درد نکنه ... من همچین ادمیم.

_ نیستی.... ولی خب باز شاید تو حرفات با سهند از دهننت در رفت .

مارال: باشه ... قول نمیدم ...

ولی سعیم رو میکنم

کوسن رو از رو مبل برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم: گمشو .. خندید و گفت: باشه

خره ...

نمیگم خیالت راحت.

از جام بلند شدم و همونطور که میرفتم سمت اتاقم به مارال گفتم: من باید برم مطب ...

تو هم پاشو هرچی میخوری از یخچال بردار.

وارد اتاق شدم و درو بستم .

رفتم سمت کمد و لباسام رو با یه دست مانتو شلوار عوض کردم و جلو آینه نشستم ...

بیخیال ارایش کردن شدم.

موهام رو بافتم و مقنعم رو سرم کردم.

بالم لبموزدم به لبم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.

مارال تو اشپزخونه...

نه بهتر بگم تو یخچال بودد .

در یخچال رو باز گذاشته بود و تا کمر رفته بود توش ...

رفتم پیشش و گفتم: هنوز چیزی پیدا

با دیدن کارد تو دستت که کمی پنیر روش بود و همون رو داشت میزد تو مربا حرفم رو قطع کردم و گفتم: خدایا بگمم

چی کارت کنه مارال

این چه حرکتیه !...

خب بیار بیرون هر کدوم بریز تو ظرف قشنگ بخور ...

اه خودت حالت بد همیشه ؟

با دهن پرگفت: خب ... اخه .. باید بعدش همه رو بشورم ..

اینجوری فقط یه چاقو .

لباسش رو گرفتم و از داخل یخچال کشوندمش بیرون و هولش دادم سمت میز غذا خوری و گفتم: بیا ...

بشین اینجا .

وسایلی صبحونه رو چیدم جلوش و گفتم: همینجا بخور ...

من خودم برگشتم جمع میکنم ...

برگشتم سمت یخچال و با قیافه جمع شده گفتم: نگاه کن توروخدا ...

همه جا شده خورده نون.

مارال: اووف کم غر بزن بیا برو تا دیرت نشده. ..

منم یکم دیگ میرم.

در یخچال رو بستم و گفتم: باشه ...

لباسم از کمد بردار بپوش ... اینجوری نرو .

سرشو تکون داد و گفت: راستی ... برگردی من اینجا نیستم ...

هرچی شد بهم میگی .. از الان گوشی رو میگیرم دستم منتظر خبرت .



بعد از یه ربع رانندگی بالاخره رسیدم و وارد مطب شدم.

با منشیم حرف زدم تا بیماری هفته بعدم رو آنلاین کنه ...

هرکی هم نتونست یه ت ایم جدا تو هر ساعتی که خواستن بگه تا برم پیششون.

وارد اتاقم شدم و پشت میزم نشستم.

باید فکرم رو از کارن دور میکردم تا بتونم به بیمارام رسیدگی کنم .

گوشیم رو سایلنت کردم و گذاشتمش تو کیفم .

به ساعت نگاه کردم هنوز چند دقیقه مونده بود تا اولین بیمارم.

پرونده مریضم و از بقیه پرونده ها جدا کردم و یه نگاهی بهش انداختم

کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم....

حسابی گشتم بود ...

از صبح چیزی نخورده بودم.

با همون لباسا وارد اشپز خونه شدم .. با دیدن اشپز خونه چشمام گرد شد.

همه جا تمیز و مرتب بود ...

اصلا توقع نداشتم مارال جمع کنه ...

حتی ظرفاشم شسته بود.

لبخند زدم و وارد اشپز خونه شدم .. رفتم سمت یخچال و هرچیزی که میتونست سیرم کنه رو اوردم بیرون و عین قحطی زده ها شروع کردم به خوردن .

با صدای در اب توی لیوانم رو سر کشیدم.

انقدررر محکم در میزد که موقع آب خوردنم از ترس نصفش ریخت رو لباسم .

لیوان رو کوبیدم رو میز و رفتم سمت در و عصبی درو باز کردم و خواستم با اون شخص برخورد کنم که با دیدن کارن خشکم زد.

حالش اصلا خوب نبود ...

خیس عرق بود ...

موهای ریخته بود رو صورتش و نفس نفس میزد ...

انگار که یه مسیر طولانی دویده باشه.

یه قدم رفتم جلو و گفتم: کارن ...

تو ... تو حالت ..

دستش رو بالا آورد و صورتم رو گرفت بین دستاش و بهم خیره شد ...

حرفم رو خوردم و دیگه ادامه ندادم.

دستش رو صورتم حرکت میکرد و تک تک اعضای صورتم رو با دستش لمس میکرد و زیر لب یه چیزی میگفت.

ولی هیچی از حرفاش نمیفهمیدم ...

حرکت دستاش متوقف شد.

به چشمام زل زد و گفت: تو واقعی ..

اره ... تو خودشی .

با تموم شدن حرفش پرتم کرد تو بغلش.

انقدر یهوو این کارو انجام داد که که حتی وقت نکردم عکس العملی از خودم نشون بدم

حلقه دستش هی سفت و سفت تر میشد.

کم کم داشت دردم میگرفت..

اروم گفتم: کارن ... بسه ..

میشه ولم کنی ..

بعد کمی مکث ازم جدا شد گفت: معذرت میخوام ...

میشه توو... خونه تو بمونم؟؟

اون اونجاست و من نمیخوام که برگردم اونجا.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم: کی؟؟ کی

اونجاست ...

جوابم رو نداد .. فقط نگام میکرد.

بیخیال سوال جواب شدم و گفتم: باشه ... میتونی بمونی ...

هرچیزی هم خواستی بگو خودم برات میارم.

در رو باز کردم و به داخل خونه هدایتش کردم.

درو پشت سرش بستم و باهاش تا کنار مبل رفتم.

بهبش خیره شدم و پرسیدم: چیزی برای خوردن میخوایی؟؟ ناهار خوردی؟؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: میشه فقط کنارم بشینی.

نگاهم رو ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی رو مبل نشستم.

همزمان با نشستنم ..

دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پاهام.

کارن: فقط میخوام یکم بخوابم ...

دستم رو بردم سمت موهایش و همزمان با فرو کردن انگشتم داخل موهایش چشمهایش رو بست.

هیچ حرفی نزدم ..

نمیدونستم که چی باید بگم...

فقط میخوام زود تر خوب بشه.

اصلا دلم نمیخواد یه بار دیگه انقدر بهم ریخته و داغون بینمش.

تقریبا یه ساعتی میشد که تو اون وضعیت با لب اس های بیرونیم نشسته بودم و کارن خواب بود.

چند باری خواستم بلند شم و زیر سرش یه بالش بزارم ولی انقدر دستمو محکم گرفته بود ... که ترسیدم بیدارش کنم.

صدای گوشیم میومد که داره زنگ میخوره.

ولی صداش خیلی ضعیف بود.

از وقتی اومدم از کیفم در نیاوردمش ..

این تقریبا چهارمین بار بود که زنگ میخورد.

دست دیگم رو بردم سمت دست کارن و سعی کردم تا دستم رو از دستش جدا کنم...

کارن: برای شام بریم بیرون؟

با شنیدن صداش از ترس دستم رو عقب کشیدم و به چشمای بستش نگاه کردم و گفتم:

تو بیداری؟

همونطور که چشماش بسته بود گفتم: یکم پیش وقتی سعی میکردی بلند شی بیدار شدم... .

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه ... میریم ..

اتفاقا برای خودتم خوبه ...

برگشت سمتم و چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد: اره ...

لبخند زد و ادامه داد: اتفاقا .. میخوام که بریم یه جایی شلوغ .

چند بار پشت هم پلک زدم و گفتم: امممم ... میخوای به مارال و سهند هم بگم که بیان؟

همونطور که بهم زل زده بود سرش رو به نشونه منفی تگون داد.

بعد کمی مکث بدون هیچ حرفی بلند شد نشست ...

نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شدم ...

رفتم سمت اشپز خونه و از داخل کیفم گوشیم رو در اوردم به صفحش نگاه کردم.

۴ تا تماسم از مارال بود.

گوشیو با کیفم گذاشتم رو اپن و شروع کردم به جمع کردن میز ...

ظرفارو شستم و رفتم سمت کیفم.

گوشیم رو برداشتم و به کارن که سرش رو بین دستاش گرفته بود و به زمین خیره بود نگاه کردم.

لبم رو تر کردم و گفتم: میخوای برم ... برات لباس بیارم؟؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

به لباسای خونگیش اشاره کردم و گفتم: فکر نکنم ... بخوای با اینا بیای بیرون ..

به مبل تکیه داد و گفت: چرا ... اتفاقا با همینا میخوام پیام...

تو هم یه چیز اسپرت بپوش ..

کتونی داری دیگه؟؟



با ابرو های بالا رفته نگاه کردم و گفتم: امم.. اره دارم ...

بدون هیچ حرفی با لبخند محوش نگاه میکردم.

چشم ازش گرفتم و وارد اتاقم شدم.

درو پشت سرم بستم و کیفم رو گذاشتم رو تخت و خودمم کنارش نشستم.

گوشیم رو برداشتم و شماره مارال رو گرفتم ...

هنوز اولین بوق نخورده بود که صداش تو گوشم پیچید:

مارال: الووو ... توتیا؟! خوبی؟؟

مقنعم روز از سرم در اوردم و گفتم: اره ... خوبم ..

ببخشید گوشیم تو کیفم بود...

مارال: ترسیدم ... فکر کردم اون پسره بلایي سرت اورده

به در نگاه کردم و گفتم: نه ... چرا اخه باید بلایي سر من بیاره ...

مارال: چه میدونم ... یهو دیدی تورو یه جور دیگه دید بعد زد کشتت.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: درسته گفتم توهم میزنه ...

ولی دیگه نه انقدر که منو نشناسه و به چشمش شخص دیگه ای باشم.

مارال: باشه بابا ...

چیکار کردی رفتی خونش؟؟؟

_ نه اون اومده اینجا ...

مارال: چییییی؟؟؟؟!!!!

یعنی چی ... میخواد بمونه پیش تو؟

_ اروم ...

اره .. حالش زیاد خوب نبود ... منم وقتی اونجوری دیدمش نتونستم چیزی بگم .

مارال: خلاصه که مراقب خودت باش..

با قیافه اویزون گفتم: مراقب که هستم...

ولی .. برای امشب میریم بیرون.

مارال: چیی؟؟؟؟

کییی؟؟ کجااا؟؟؟؟!!

_ سر قبر توو... یه بار دیگه اینجوری داد بزنی گوشه رو قطع میکنم.

مارال : باشه .. حالا بگو کجا؟

_ نمیدونم ... بهم گفت یه جای شلوغ...

حتی گفت کتونن بیوشممم..

خودشم میخواد با شلوار گرم کن و تیشرت بیاد.

خندید و گفت: جووون ... اون که همه جوره جذابه ...

_ اره ...

مارال: چی؟ درست شنیدم؟؟؟؟!!



_ ای... یه جورای ی..

مارال: گمشوو... میگه یه جورای ..

پسر به این خوشگلی.. خوش تیپیی.. خوش صداا.. خوش برخورد ...

البته بماند که زیاد خوش برخورد نیست ...

یکم تنده ... با نگاهش انگار میخواد ادمو بخوره.

وای حالا که فکر میکنم میبینم به جای جذاب... یکم ترسناکه

خندیدم و رفتم جلو اینه و خم شدم و به چشمای سبزم خیره شدم و گفتم: من برم ببینم لباس اسپرت چی دارم.

مارال: برو برو ...

اه کاش منم بودم میدیدم ریخت رو...

نگاهم رو از خودم گرفتم و برگشتم سمت در و همونطور که به میز تکیه میدادم گفتم: تو که همیشه ریختم رو میبینی ...

نترس با تیپ اسپرت هم خوشگلم.

مارال: اووو بر منکرش لعنت ...

ولی از اونجایی که شما همیشه رسمی و با کفشای تق تقیت میری رو پرومون.

باید درک کنی که چرا میگم کاش بودم و میدیدم خانم دکتر .



_ باشه بابا...

یه بارم برای تو از این تیپا میزنم.

مارال: میبینم که مهربون شدی...

کاش این کارن زود تررر میومد .

_ بی انصافی نکن ...

برو دیگه بسته ... فعلا..

مارال: توتیا منو بی...

گوشی رو قطع کردم تا بیشتر از این حرف نزنه...

بخوام جوابش رو بدم باید تا خود صبح حرف بزنم باهاش.

برگشتم سمت آینه که دوباره صدای گوشیم در اومد ولی این زنگ پیام بود .

از طرف مارال..

بازش کردم دوتا ایموجی اخمو گذاشته بود و کلی تهدید که آخرین بارت باشه قطع میکنی و این حرفا.

خندیدم و گوشی رو گذاشتم رو میز که باز صداس در اومد.

با لبخند به صفحه نگاه کردم اینبار خیلی مهربون و با ایمو جی لبخند نوشته بود تو ییتی منو بیخبر نزاریا هر جا رفتی هر کار کردی اول به من بگو.

جوابش یه باشه نوشتم و گوشیم رو سایلنت کردم ...

رفتم سمت کمد و به لباسام نگاه کردم.

همه مانتو هام بلند بود و رسمی.

البته این نصف لباسایی که با خودم آوردمه بقیش خونه خودمون تو کمد مشترکم با ترانس.

یه مانتوی زرشکی جلو باز که تقریبا تا زانوم بود رو در اوردم و بهش نگاه کردم .

اروم گفتم: همین خوبه ...

برگشتم سمت کمد و به شالام نگاه کردم: البته با یه شال زرشکی ... بهترم میشه ...

شالم رو برداشتم و در کمدو بستم.

برای اطمینان در اتاق رو قفل کردم و بعد شروع کردم به عوض کردن لباسام.

لباسای بیرونیم رو گذاشتم کنار تختم تا بعدا بندازمشون تو ماشین لباس شویی ..

بافت موهام بهم ریخته بود و وز وز شده بود ...

بازش کردم و دوباره از اول بافتمش.

شالم رو انداختم رو سرم و به جای ارایش غلیظ فقط یه ریمل به مژه های بورم زدم و یکم برق لب به لبام.

کیف الستارم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

کارن هنوزم تو همون حالت نشسته بود و چشماش رو بسته بود.

رفتم سمتش و اروم صداش زدم: کارن..!؟

چشماش رو باز کرد و اول به سقف و بعد به من خیره شد و تکیش رو از مبل گرفت.

سرش رو کج کرد و به سر تا پام نگاه کرد و گفت: بد نیست...

ابروهام رو بالا انداختم و و گفتم: همین که از مال تو بهتره ... برای من کافیه ...

بی توجه بهش رفتم سمت جا کفشی و کتونهای الستارم رو که هدیه مارال بود از جعبه در اوردم و رو به کارن گفتم:

نمیای؟!؟

نگاهش رو ازم گرفت و اومد سمتم .

چشم ازش گرفتم و درو باز کردم .

رو پله ها نشستم و شروع کردم به پوشیدن کفشام.

رفت سمت در خونش و جلوش وایساد و به در بسته خیره شد .

بند کفشم رو ول کردم و به کارن نگاه کردم و پرسیدم: چیزی میخوای از خونه ؟ میخوای برات بیارم؟

همونطور که پشتش بهم بود سرش رو تکون داد و گفت: نه ..

درو باز کرد و وارد خونه شد .

بعد از رفتنش دوباره مشغول بستن بند کفشام شدم ..

خیلی بنداش بلند بود و زمان گیر.

برای همین کلا الستار نمیپوشم.

همزمان با بیرون اومدن کارن از خونه . بستن بند کفشامم تموم شد.

بهش نگاه کردم و بعد برگشتم سمت در خونه و قفلش کردم ..

باهم سوار اسانسور شدیم .

سرش رو انداخته بود پایین و به دیواره اسانسور تکیه داده بود ..

تنها چیزی که بعد از رفتن به خونش تغییر کرد شلوارش بود .

ولی تیشرتش همون بود و حتی موهاش هم همونطور بهم ریخته بود.

با وایسادن اسانسور سرش رو بلند کرد و رفت سمت در ..

کنار در وایساد تا من برم بیرون.

پشت سرم درو بست و از ساختمون خارج شدیم .

با دیدن ماشینش درست همونجایی که چند هفته پیش پارک کرده بود .. وایسادم و به کارن نگاه کردم.

کنارم وایساده بود و به ماشین خیره شده بود.

اروم صداسش کردم: کارن ...

هیچ جوابی نداد فقط وا یساده بود و به ماشینش نگاه میکرد ..

یه قدم رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.

با گرفتن دستش چشم از ماشینش گرفت و به چشمام دوخت .

لبم رو تر کردم و گفتم: ممم.. میگم هوا خیلی خوبه ..

اشکال نداره اگه پیاده بریم؟

لبخند محوی زد و به دستم که تو دستش بود نگاه کرد و گفت: اتفاقا ...

دوباره بهم خیره شد و ادامه داد: جایی که میخوام ببرمت .. خیلی نزدیکه.

لبخند زدم و گفتم : چه بهتر . پس بزن بریم که خیلی گشمنه .

دستم رو کشیدم عقب که برم ولی دستم رو محکم گرفته بود و همین باعث شد که وایسم.

برگشتم سمتش و اول به دستم و بعد به کارن نگاه کردم.

بدون اینکه دستم رو ول کنه راه افتاد و منم کنارش شروع کردم به راه رفتن.

هی دستم رو باز و بسته میکردم تا بلکه ول کنه ولی یه جوری گرفته بودم که انگار میخوان بدزدنم.

تقریبا نصف راه رو رفته بودیم و من تو کل راه به این فکر میکردم که چیکار کنم دستم رو ول کنه.

توتیا خیلی خری.. چرا اخه دستش رو گرفتی ... نمیدونی این بی جنس دیگه ول نمیکنه .

کارن: تلاش نکن ... دستی که گرفتی رو نمیتونی ول کنی ..

سرم رو چرخوندم سمتش و به لبخند مرموزش نگاه کردم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: تو که گفتی نزدیکه .

پس چرا نمیرسیم ..

به اطراف نگاه کردم .. پر از ساختمونای کوچیک و بزرگ بود که پاینشنون مغازه و پاساژ بود ..

جلوی ورودی یکی از پاساژا وایسادم و گفتم: من هر روز این راه رو میرم و میام ..

این اطراف هیچ رستورانی نیست ..

بی توجه به حرفم سرش رو بلند کرد و به ساختمون پشت سرم نگاه کرد و همونطور که سرش بالا بود گفت: مگه من

گفتم میریم رستوران؟

چشمام رو بستم و همزمان با باز کردنش گفتم: نه ولی قراره بریم شام بخوریم .

سرش رو گرفت پایین و با لبخند شیطانییش به پشت سرم اشاره کرد وگفت: اره...

ولی اون تو شام میخوریم .

برگشتم و به داخل پاساژ نگاه کردم..

خیلی بزرگ بود و کلا یه بار اومده بودم اینجا .

دقیق یادم نیست داخلش چیا داره شاید برای غذا خوردن باشه ..

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه.

بیا ببینم چی تو سرته.

باهم وارد پاساژ شدیم .. چند طبقه بود و هر طبقش مخصوص یه چیزی بود ..

طبقه ای که فعلا داخلش بودیم و داشتیم میرفتیم سمت پله برقیش.. فقط لباس فروشی بود.

سوار پله برقی شدیم و به خاطر دستم که تو دست کارن بود رو یه پله وایساده بودیم.

به طبقه دوم رسیدیم و رفتیم سمت مغازه هاش ...

این قسمت کلا رستوراناش بود.

که من تاحالا نیومده بودم همون یه باریم که اومده بودم طبقه اولش رو گشتم ..

همشون فست فودی بودن ..

ولی کلی باهم فرق داشتن قسمت راست و سمتی که راه میرفتیم مغازه ها بزرگ تر و شیک بودن ولی سمت چپ مغازه

ها یکی در میون کوچیک بزرگ بودن و از نظر من کثیف .

با دیدن رستورانی که قسمت دیگه پاساژ قرار داشت چشمم برق زد و خواستم برم که باز دست کارن مانع رفتنم شد .

برگشتم سمتش و گفتم: چرا وایسادی؟!

سرشو کج کرد و به رستوران پشت سرم نگاهی انداخت و گفت: ممم نه .. اونجا غذاهاش زیاد خوب نیست ..

به اطراف نگاه کرد و با دیدن یکی از فست فودیا لبخند زد و گفت: خودشه ..

نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن مغازه کوچیکی که کلا دوتا میز و صندلی داخلش بود خواستم واکنشی نشون بدم که راه افتاد سمت مغازه.

ولی این بار دیگه من بودم که مانع رفتنش شدم و بلند داد زدم: نههه... صبر کن ..

وایساد و برگشت سمتم و سوالی بهم نگاه کرد .

_ داری شوخی میکنی دیگه؟؟

اره بگو که یه شوخیه .. میدونی که من تو اینجور جاها غذا نمیخورم .

خیلی جدی نگام کرد و گفت: نه .. به من میخوره که باهات شوخی کنم؟؟ بعدشم از رو ظاهر

قضاوت نکن ..

غذاهاش حرف نداره .

به یه نقطه خیره شد و با حالت فکر کردن گفت: البته .. اگه اون یه باری که از داخل پیتزام مو در اومد رو فاکتور بگیریم ...

بقیه غذا هاش حرف نداره .

تقریبا جیغ زدم: چی؟

عصبی خندیدم و همونطور که سرم رو تکون میدادم رفتم عقب و گفتم: اصلا فککرمش نکن که پام رو اون تو بزارم..

دستم رو هی میکشیدم تا از دست کارن خلاص شم و فقط از اونجا برم بیرون.
ولی محکم دستمو گرفته بود و میخندید .

دستم رو کشید سمت خودش و بهم نزدیک شد و با خنده گفت: ارومم باش .. شوخی کردم.

اونجا اصلا اشپزش زن نیست که بخواد مو هاش بیفته تو غذا ..

بیفته هم موهای سیبیلشه ..

این بار دیگه واقعا جیغ زدم و گفتم: کالارن ..

گمشوو من اون تو نمیامم .

همونطور بلند بلند میخندید و منو با خودش میبرد سمت فست فودی..

حالم واقعا داشت بهم میخورد .

اشتهام کور شده بود و فقط میخواستم که برگردم خونه .

وارد فست فودی شدیم و رفتیم سمت یکی از میزها..

کارن همونطور که لبخند رو لبش بود صندلی پلاستیکی سفید رنگ جلوپیش رو کشید عقب و گفت: نمیخوای

بشینی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه ..

دوباره دستم رو گرفت و کشوند سمت صندلی و گفت: قول میدم اگه خوشت نیومد بریم

نشستم رو صندلی و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم به اطراف نگاه کردم..

از نظر بقیه تمیز میومد ولی از نظر منی که وسواس داشتم حتی سسی که رو پایه میز بغلی ریخته شد بود هم ازارم میداد .

نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم: توتیا .. چیزی نیست بین این همه ادم اینجا میان میرن.

همشون از این غذاها میخورن و همه چی هم عالیه ..

فقط سعی کن به چیزی نگاه نکنی.

اصلا به این روانی که روبه روت نشسته و عین بز میخنده و نگات میکنه ، نگاه کن ..

کارن: خب .. چی میخوری ؟



اصلا به حرفم توجه ای نکرد و هنوز داشت منوی که روی دیوار بود رو نگاه میکرد.

واقعا نمیفهمم که چرا باید اینجا با اون بشینم و این خفت رو تحمل کنم ..

با اینکه مجبور نیستم .. خیلی راحت میتونم پاشم و از اینجا برم .

ولی ...

چرا نمیتونم؟

چرا هنوز اینجا و دارم سعی میکنم با این وضع کنار بیام ..

اگه همینطور ادامه بدم و اینجا باشم .. صد در صد با همون نگاه و لبخند قشنگش مجبورم میکنه غذام رو هم بخورم..

لعنتی انگار که یه اسلحه گذاشتن رو سرم و مجبورم کردن ...

دوس دارم پاشم و از اینجا بزنم بیرون و نفس بکشم.

ولی از طرفی کارن پیشمه ..

میخنده

چطور میتونم این خنده های قشنگش رو ول کنم و برم.

با صدای گوشیم چشم از کارن گرفتم و به صفحهش نگاه کردم ..

از طرف مارال بود: " بایدد باهات حرف بزنم"

دوباره یه پیام دیگ اومد: " همین الانن"

کارن صندلیش رو کشید عقب و رفت سمت مرد چاق و کچلی که پشت میز بود تا سفارشاتمون رو بده.

نگاهم رو دوباره به گوشیم دوختم و برای مارال نوشتم: الان کارن پیشمه..

رفتم خونه بهت زنگ ميزنم.

کارن برگشت و اومد سمت ميز هم زمان با رسيدن کارن به صندلی گوشيم زنگ خورد.

به صفحش نگاه کردم اسم مارال روش خود نمایی م یکرد ..

تماس رو وصل کردم :

_ سلام .. خوبی؟

مارال: کثافت من بهت میگم همین الان میگی بعدا زنگ ميزنم ...

بعدا به درد عمت میخوره ..

به کارن که خیلی جدی داشت نگام میکرد خیره شدم و گفتم: خب .. حالا بگو ببینم چيشده..

مشکل چیه؟

مارال: مشکل منم ... که نمیدونم چه خاکی تو سرم کنم .

اولش فکر کردم باز زنگ زده اذیت کنه و چرت و پرت بگه ولی با حرفاش داشت نگرانم م یکرد ابرو هام رفت تو هم و

پرسیدم: مارال .. کجایی ؟ درست تعریف کن ببینم چيشد ؟

مارال: بیرونم داخل پارک کنار خونمون

سهند اومد دم در و خواست که حرف بزنیم .. منم قبول کردم و باهم اومدیم که قدم بزنیم و کم کم اومدیم تو پارک و نشستیم ...



کلافه گفتم: اووف مارال ... برو سر اصل مطلب ...

بگو چیشده؟

مارال: زهر مارر ... خب دارم توضیح میدم دیگه .. چرا میبری وسط حرفم.

بیا یادم رفت چی میخواستم بگم.

به صندلیم تکیه دادم و دستم رو کشیدم رو صورتت و گفتم: خدایا خودت بهم صبر بد ه.

مارال از پشت خط داد زد: چیی؟ چیزی گفتی؟ صدات نمیاد

الو؟؟

_ ایینجام .. داد نزن .

عین ادم میگی چیشده یا قطع کنم .

مارال: سهند ...

_ خب؟

مارال: بهم ..

_ خبيب ... مارال بنال ديگه ..

بچه قلم : مرجان جانی
niceroman.ir

مارال: چقدر بی ادب شدی تو. . به خاطر اون کارنه نه؟ رفیق با ادب و

دست گلم رو داره از راه به در میکنه ..

گوشی رو از گوشم جدا کردم و چشمام رو بستم و باخودم اروم تا ده شمردم و بعد دوباره گوشی رو چسبوندم به گوشم.

_ مارال .. عزیزم .. عشقم ...

خوشگلم بگوووو چیشده تا پا نشدمم پیام اونجا ..

مارال: جوووون ... از این حرفا هم بلد بودی و خبر نداشتیم..

اینارم کارن یادت میده؟

_ نه به خدا که تو ادم نمیشی .. من قطع میکنم هر وقت تصمیم گرفتی بگی چیشده بهم زنگ بزنی...

با تموم شدن حرفم گوشی رو قطع کردم و انداختمش رو میز

به صندلیم تکیه دادم و به کارن نگاه کردم .

متعجب داشت نگام میکرد..

ولی چیزی نمیگفت .. انگار متوجه ش ده بود که الان عصبیم.

بعد از چند دقیقه درست هم زمان با آوردن سفارشاتمون گوشیم زنگ خورد..

از رو میز برداشتمش و به اسم مارال نگاه کردم و بعد چند ثانیه تماس رو وصل کردم ...

_ الو ..

مارال: کثافت چرا گوشی رو روم قطع میکنی؟

_ چون ... ادم رو جون به لب میکنی ..

مارال: باشه بابا دیگه نمیتونم بیشتر از این معطلش کنم ...

سهند بهم گفت که دوسم داره ..

_ چی؟؟

انقدر بلند و با جیغ این حرف رو زدم که تمام کسایی که تو فست فودی بودن برگشتن و نگام کردن.

کارن هم که از همون اول داره نگام میکنه و خیلی ریز تمرکز کرده تا بفهمه جریان چیه ...

نگاهم رو از اطراف و ادمایی که بهم خیره بودن گرفتم و اروم گفتم: یعنی چی؟؟ کی کجا؟؟

مارال: همینجا یه بیست دقیقه پیش ...

لبم و ترکردم و لبخند زدم و گفتم: پس یعنی تو؟؟

مارال: اره ...

_ و اون؟؟

مارال با ذوق: ارهه..

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و خندیدم و گفتم: واقعا؟

مارال: اه دردو واقعا... بگو چیکار کنم ...

خندم رو خوردم و جاش یه لبخند زدم و گفتم: چیو؟

مارال: جوابش دیگه ..

همون لبخندم رفت و تعجب جاش رو گرفت: جواب چی؟ مگه جوابش رو

ندادی؟!

مارال: نه بابا ... وقتی بهم گفت شوکه شدم ..

گفتم الان برمیگردم الان بیست دقیقه کنار درخت ایسادم و با توعه گیج حرف میزنم



بچه قلم: مرجان جانی
niceroman.ir

.. چی؟ .. تو بیست دقیقه پسر مردمو علااف کردی..

بعد اومدی به من زنگ میزنی چرتو پرت میگی؟؟ به خدا که تو

حالت خوش نی ..

باید بیای مطبم یه وقت بهت بدم ..

مارال: اووف .. توییته .. حداقل جای این حرفا بگو الان برم چی بگم؟

.. یعنی چی برم چی بگم... برو بگو منم دوستت دارم.

مارال: مگه من دوستش دارم؟

.. مگه نداری؟

مارال: نمیدونم دارم؟

.. اووف مارال خستم کردی ... بالاخره داری یا نداری؟

با حالت ناله و گریه گفت: وای تویی... نمیدونم .. دست پاچه شدم ..

میگم چگونه بیچونم برم خونه ...

یا نه پیام پیش تو.



تکیم رو از صندلیم گرفتم و دستم رو گذاشتم رو میز و گفتم: اول اروم باش..

چیزی نشده که انقدر هول کردی.

بعدشم نگو که دوسش نداری .. که میدونم عین خرر میخواست

مارال: واقعا؟ یعنی انقدر تابلوعه ..

.. بله .. الانم برو باهاش حرف بزنی بحث باز میشه ..

بین حرفات بهش بگو.

مارال: وای بلند شد ... داره میاد سمتم ..

من برم..

باش ...

با صدای بوق تو گوشم حرفم رو خوردم و خندیدم.



بطری رو گذاشتم رو میز و گفتم: مگه ت و چجورپی ..

نگام کرد و گفت: مثلا من اونقدر منتظر یه جواب نمیومم ...

منتظر موندن عصبیم میکنه ...



تیکه پیتزام رو برداشتم و گفتم: پس یادم باشه از این به بعد منتظرت بزار...

همونطور که لبخند رو لبش بود سرش رو انداخت پایین و گفت: به نظر من امتحان نکن

جوابش رو ندادم و قسمت خشک شده پیتزام رو انداختم تو سینی و خواستم یه تیکه دیگه بردارم که تازه یادم افتاد کجام و چه غذایی دارم میخورم.

پیتزارو ول کردم و با حالت چندش به کارن نگاه کردم و گفتم: خیلی بدی ...

از حواس پرتیم سو استفاده کرده اینارو به خوردم دادی ...

خندید و گفت: من دادم؟؟ خودت

خوردی به من چه...

از جام بلند شدم و گفتم: پاشو بسه دیگه ..

کارن: کجا؟؟ من هنوز چیزی نخوردم ..

رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم .

_ پاشو ... میخواستی جای تمرکز رو حرفای من غذا تو بخوری ...

خندید و از جاش بلند شد و باهم از فست فودی زدیم بیرون.

بازوش رو ول کردم و رفتم سمت پله برقی تا برم پایین ولی کارن دستم رو گرفت و کشوند سمت پله ای که میرفت

طبقه بالا ..

متعجب نگاه کردم و گفتم: کجا؟!

همونطور که به اطراف نگاه میکرد گفتم: یه جای خوب ..

مطمئنم خوشت میاد.

نگاهم رو ازش گرفتم و اروم پشت سرش راه افتادم.

با دیدن تابلو بزرگی که روبه روم بود و کارن داشت میرفت سمتش وایسادم ..

یه شهر بازی بود! ... داخل پاساژ! .

اصلا نمیدونستم اینجا شهر بازی داره ...

آخرین باری که اومدم تو یه همچین شهر بازیایی .. خیلی وقت پیش بود..

من و ترانه و بابا اومده بودیم...

کارن کنار در وایساد و با یه خانومی که پشت یه شیشه بود داشت حرف میزد...

اون زنه دوتا کارت بهش داد و اونم یکی از کارت هارو گرفت سمتم و گفت: بیا .. برای بازیه ..

با دیدن قیافه متعجبم ادامه داد: نگو که تاحالا اینجور شهر بازی نیومدی؟!

کارت و ازش گرفتم و بهش چشم غره رفتم و جلو تر از اون وارد شهر بازی شدم.

کلی وسایل بازی از کوچیک تا بزرگ داشت و چندتا بچه هم داخلش مشغول بازی بودن .

از اینکه ما تنها ادمای بزرگی هستیم که قراره بازی کنن خندم گرفت..

واقعا دیدنی میشد ..

کارن اومد کنارم و گفت: خب .. از کدوم شروع کنیم ؟

نگاهش رو از وسایلا گرفت و رو بهم گفت: یا نه بهتره بگم .. دوس داری کدوم رو اول ببازی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و همونطور که به وسایلا نگاه میکردم گفتم: حالا میبینیم کی میبازه.

به بازی بسکتبال اشاره کردم و گفتم: از اون شروع کنیم ..

به دستگاہ بازی نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت: میبینم که اسونش رو انتخاب کردی ..

رفت سمتش و ادامه داد: ولی همینم میبازی ..

کارتم و رو قسمت دستگاه که پول کم میکنه کشیدم تا بازی شروع شه.

با اومدن توپا تو جایگاه یکی یکی برداشتم و شروع کردم به انداختنشون.

اولی نرفت ..

دومی نرفت ..

کارن فقط میخندید و برام کری میخوند ..

عصبی شده بودم ولی با خنده های کارن منم خندم گرفته بود.

توپ بعدی رو برداشتم و به جای سبد برگشتم سمت کارن و زدم تو سرش و گفتم: بروو اونور... هزار تمرکز کنم..

دستش رو برد سمت سرش و جایی که توپ خورده بود رو ماساژ داد و گفت: اهان پس مشکل منم ...

چشمک زد و گفت: حواست رو پرت میکنم ..

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: خودت نه ... حرفات تمرکز رو بهم میزنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و توپای بعدی رو تند تند انداختم که شانسی یکیش رفت داخل تور ..

رفتم کنار و گفتم: بیا ببینم تو که خیلی ادعات میشه چندتا میندازی آقای مایکل جردن!..

کارتش رو کشید رو دستگاه و گفت: فقط نگاه کن ... یاد بگیر ..

وایسادم با لبخند نگاهش کردم و گفتم: حتما... شروع کن حالا .. بعدا میفهمیم کی باید یاد بگیره.

یکی یکی توپارو برم یداشت و با یه ژست خاص نشونه گیری میکرد و مینداخت داخل تور ..

از ۵ تا توپ فقط یکیش نرفت .

لبخندم رفته بود و با ابروهای بالا رفته به توپایی که داخل تور فرود میومد نگاه میکردم. بعد از تموم شدن بازی برگشت سمتم و گفت: اه .. کاش عینکم رو با خودم میاوردمم.

نگاهم رو از بازی گرفتم و رفتم سمت دستگاه سمت راستش و گفتم: اون اصلا قبول نبود ...

تو جرزنی کردی ... هی حرف زدی نذاشتی من بندازم.

به دستگاه تکیه داد و گفت: اوکی ... تو این یکی حرف نمیزنم...

تا بهت ثابت شه که بازم میبازی .

کارت رو کشیدم و گفتم : اره .. حالا میبینیم..

اسم بازیش رو نمیدونستم چیه یه صفحه شیشه ای بود که داخلش سه ردیف لیوان داشت که هر ردیف رنگش

فرق میکرد .

و من باید توپای کوچولویی که جلوم بود رو مینداختم داخل لیوانا.

خدایا خودت کمک کن که این یکی رو ببرم و سر بلند از این بازی خارج شم .

توپای کوچیک و سفید رنگ تند تند می اومدن و منم دوتا دوتا برمیداشتم و شروع میکردم به انداختن...

انقدر توپا زیاد بود که نفهمیدم چند تا رو انداختم. ولی بالای دستگاه تعداد توپایی که انداخته بودم رو همراه با امتیاز کلی نوشته بود.



کلا چهارده تا تونستم بندازم ...

که از چهارده ها ۷ تاش تو لیوان قرمز بوده و امتیازم بیشتر شده بود.

به کارن نگاه کردم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: حال کردی؟

تکیش رو از دستگاه گرفت و اومد جای من و ایساده و همونطور که کارتش رو میکشید گفت: بد نبود ... بیشترش که شانس بود ..

سرمو تکون دادم و گفتم: اره اره ..

با شروع شدن بازی توپارو دونه دونه مینداخت داخل لیوان و از اونجایی که لیوان زرد جلو تر بودن همه رو مینداخت تو اون...

با تموم شدن توپاش برگشت سمتم و با لبخند گفت: اینجوری میندازن .. عین خودش لبخند زدم

و با ابرو به امتیازا اشاره کردم و گفتم: بله بله .. حق با شماست

برگشت سمت دستگاه و به امتیازامون نگاه کرد و گفت: عجب .. چه بازی چرتی...

من ۲۰ تا انداختم .. تو ۱۴ تا بعد تو بردی؟؟!!

این بازی کلا مشکل داره .

از کنارش رد شدم و رفتم سمت دستگاه بعدی که بازیش دو نفره بود و گفتم: بیا این یکی ببینم تو این چه بهونه ای میخوای بیاری.

niceroman.ir

از پاساژ اومدیم بیرون و به سمت خونه راه افتادیم.

کارن: یه عرووسک نتونستی برداری ..

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: از شهر بازی تا این پایین صد بار این حرف رو تکرار کردی

...

به من چه که دستگاهش خراب بود.

دستاش رو گذاشت تو جیبش و گفت: قبول کن که بلد نبودی ...

اصلا خودت چرا نتونستی؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: من عمدا برنداختم که تو ناراحت نشی.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره ... تو که راست میگی.

اونیم که با افتادن هر عروسک دستگاه و سازندش رو فحش میداد من بودم ...



نگام کرد و گفت: خیلی حرف میزنی ...

یه عروسکه دیگه ...

اصلا خودم برات میخرم .. ول کن اون دم و دستگهارو .

_ عجب ادمیه ... من بحثش رو باز کردم یا تو؟

کارن: تو ...

حرصی با مشت زدم به بازوش و گفتم: خیلی پروپی ... خندید و حرفی

نزد ..

تا خونه چند بار دیگه هم راجب عروسکا بحث کردیم..

از اسانسور پیاده شدیم .. رفتم سمت خونه خودم و درو باز کردم و منتظر موندم تا کارن بره تو.

همونطور که به در بازه خونم نگاه میکرد گفت: نه ..

میرم خونه خودم ..

حالم خیلی بهتره .

کلید رو انداختم داخل کیفم و گفتم: مطمئنی؟؟ آگه باز توه ...

پرید وسط حرفم: نه .. راجبش حرف نزن ..

نمیخوام بهش فکر کنم .

سرم و تکون دادم و گفتم: ولی باز آگه .. اتفاقی افتاد من اینجام ...

نگام کرد و اروم گفت: میدونم ..

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم برم داخل که صدای اروم کارن رو شنیدم " ... دوست دارم "

برگشتم سمتش و گفتم: چیزی گفتی؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد و گفت: گفتم .. شب بخیر .

لبخند زدم و همزمان با برگشتنم اروم زیر لب گفتم : منم دوست دارم ..

کارن: شنیدما ..

برگشتم سمتش و گفتم : چیو؟؟

خندید و سرش رو انداخت پایین و بعد دوباره نگاه کرد و گفت: شب بخیر تو ..

بیشتر از این نمیتونستم اونجا وایسم و نگاه کنم.

داغ کرده بودم .. احساس میکردم گونه هام سرخ شده و آگه نرم داخل .. بعدا هی باید خودم رو سرزنش کنم .

سرمو تکون دادم و گفتم: اره .. شب بخیر.

سریع رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.



به در تکیه دادم و اب دهنم رو قورت دادم .. آگه شنیده باشه چی؟؟ وای با اون خنده هاش

...

حتمااا شنیده..

وقتی من حرف اونو شنیدم ...

هووف توتیای خنگ.... هوووف ...

گوشیم رو در اوردم و همونطور که میرفتم سمت اتاقم شماره مارال رو گرفتم.

رو تخت نشستم و منتظر موندم تا جواب بده.

چند تا بوق خورد و بعدش قطع شد..

یه بارم که شده جواب بده مارال.

بیخیالش شدم و رفتم سمت کمد، لباسام رو عوض کردم و رفتم رو تختم .

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

با یادآوری امشب و اتفاقاتش لبخند زدم.

من واقعا کارن رو دوستش دارم.

تازه میفهمم حسی که به بهنام داشتم در برابر کارن هیچه..

کاش اون چیزی که امشب شنیدم واقعی باشه و یه حس از روی عادت نباشه ...

کاش واقعا دوستم داشته باشه.

انقدر فکر و خیال کردم که اخر خوابم برد .

تقریبا دو هفته از اون شب میگذره.

مریضی کارن هم تقریبا بهتر شده .. توهماتش هنوز هست ولی خیلی کمت ر شده .

و منن بالاخره راضیش کردم که با سهند و مارال بریم بیرون.

شال طوسی رنگم رو انداختم رو سرم و برای اخرین بار به خودم نگاه کردم.

دقیقا شده بودم همون توتیای قبلی که شاد و پر انرژی بود.

روزا ورزش میکرد و بیشتر به ظاهرش میرسید.

چشم از خودم گرفتم و بعد از برداشتن گوشیم از خونه زدم بیرون .

همزمان با من کارن هم از خونه او مد بیرون.

تپیش مثل همیشه اسپرت بود .. یه تیشرت طوسی دقیقا هم رنگ مانتو و شال من پوشیده بود و یه کت لی مشکی رنگ هم روش پوشیده بود.. چه الکی الکی باهم ست شده بودیم.

به سرتا پام نگاه کرد و در اسانسور رو باز کرد و منتظر موند تا برم داخل.

بعد از من خودش وارد شد و رفتیم پایین .

سهند و مارال پایین تو ماشین منتظرمون بودن .. قرار بود این بار با ماشین سهند بریم .

رفتیم سمت ماشین و برعکس دفعه پیش این بار من و مارال عقب نشستیم و کارن و سهند جلو.

سهند با دیدن کارن شروع کرد به حرف زدن و سوال جواب که این مدت کجا بوده؟ چرا خبر نداده؟

چه اتفاقی افتاده بوده؟

کارن هم هر دفعه جای جواب دادن با یه حرف دیگه موضوع رو کلا عوض میکرد.

مارال: بیینمت ..

با صدای مارال کنارم برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم.

با چشمای ریز شده به کارن که جلو نشسته بود اشاره کرد و گفت: نکنه خبریه به من نمیگی؟؟

متعجب با ابروهای بالا رفته گفتم: چی؟

چه خبری آخه مارال؟؟

مارال: ست میکنید ..

چشمک زد و ادامه داد: حالا دیگه برام تعریف نمیکنی اره ..

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: خوبه همین امروز باهم حرف زدیم و بهت گفتم که کارن برای ناهار پیشم بود .

با یه لبخند شیطانی گفت: اره ولی نگفتی چیکارا کردیدد

_ مارال میزنم تو سررتا ...

چیکار میخواستیم کنیم اخه؟ ناهار

خوردیم بعدشم رفت .

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بگم اون هیچی ...

ست الانتون چی؟؟

نگو اتفاقی که عمرا باور کنم.

به روبه روم نگاه کردم و گفتم: میخوای باور کن میخوای نکن ..

ولی جدی اتفاقی ست شدیم..خودمم شوکه شدم.

چپ چپ نگاه کرد و دیگه حرفی نزد برای چند ثانیه ماشین رفت تو سکوت .. نه پسرا حرف میزدن نه ما .

مارال از پنجره بیرون نگاه کرد و با جیغ گفت : واییی... بستنی ..

بعد با حالت لوس شیرجه زد وسط صندلیا و به سهند گفت: سهندددد... نکه دار بستنی بخوریم.

سهند از لحن بامزه مارال خندش گرفت و گفت: اخه کی تو این هو اا بستنی میخوره؟؟

مارال: منن ..

لبخند زدم و گفتم: اتفاقا .. بستنی تو هوای سرد بیشتر میچسبه .

مارال با لبخند نگام کرد و بعد رو به پسر گفت: بیا .. ببین فقط من نیستم توتیا هم دلش میخوادد ..

خندیدم و خواستم چیزی بگم که مارال برگشت سمتم و با دستش که جلو دهنش گرفته بود اشاره کرد که هیچی نگم. سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

بعد از کلی حرف زدن بالاخره سهند رو خر کرد که بریم تو این بارون بستنی بخوریم.

از ماشین پیاده شدیم من و مارال کنار ماشین وایسادیم و سهند و کارن هم رفتن سمت بستنی فروشی.

بعد از چند دقیقه هر کدوم با دوتا بستنی قیفی اومدن سمتمون.

بستنی رو از کارن گرفتم و ازش تشکر کروم.

مارال انقدر ذوق کرده بود که حتی یادش رفت تشکر کنه.

با ذوق شروع کرد به خوردن بستنیش.

سهند هم با چشمای گرد شده به مارال نگاه میکرد.

بی توجه به ما مشغول خوردن بود یه تیکه گنده از بستنیش رو فرستاد تو دهنش و سرش رو بلند کرد و به ما نگاه

کرد...

من که عادت داشتم و اولین بار نبود که مارال رو اینجوری میدیدم.

کارن هم فقط میخندید.

ولی سهند هی چشماش گرد تر گرد تر میشد.

مارال سوالی به سهند نگاه کرد ..

سهند هم هی چشمش بین لب و چشمای مارال در گردش بود...

مارال گیج به پایین نگاه کرد ببینه چی رو لباسشه... دوباره به سهند نگاه کرد و سرش رو تگون داد که یعنی چیه.

من و کارن از خنده مرده بودیم.

مارال عصبی گفت : د حرف بزن دیگه .. هی با چشم اشاره میکنی.

باز گیج تر از قبل به لباسش نگاه کرد و ادامه داد: منم هی میگم خدا این زبون بسته چی میگه. .

این دفعه خود سهند هم خندش گرفت.

مارال چپ چپ بهمون نگاه کرد و گفت: هر هر هندونه...

به چی میخندید؟؟؟

سهند قهقهش به لبخند تبدیل شد و اروم رفت سمت مارال.

انقدرر به مارال نزدیک شده بود که دیگه نمیتونستیم صورت مارال رو ببینیم.

همزمان با کارن به هم دیگه نگاه کردیم .

چشمای جفتمون اندازه قابلمه شده بود .

با عقب رفتن سهند به مارال نگاه کردم .

دور دهندش که بستنی و کاکائوی شده بود .. کاملاً پاک شده بود ..

دستم رو گذاشتم جلو دهندم تا نخندم ..

حالا برعکس شده بود و اوئی که مشغول خوردن بستنیش بود سهند بود و اوئی که نگاه میکرد مارال ...

منو کارن هم که عین بزل زده بودیم به ری اکشن این دوتا و میخندیدیم.

رفتم سمت مارال و بازوش رو گرفتم و باخودم بردم کمی اونور تر و گفتم: حداقل تو خونه از این کارا کنید... اخیه تو

خیابون زشته .

بچه قلم: مرجان جانی

niceroman.ir

ابروهاش بالا رفت و گفت: چی؟!

چی زشته؟؟

سرم رو کج کردم و گفتم: همین چند دقیقه پیش رو میگم ...

با سهند چیکار میکردید؟

سرش رو تک ون داد و گفت: کاری نمیکردیم ..

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: نه .. تو گردن گیرت خرابه ...

مگه شما دوتا همو نبوسیدیم.

داد زد: چی؟

دستم رو گذاشتم جلو دهنش و گفتم: هییییش ... چته ؟ چرا داد میزنی؟

دستم رو برداشتم که گفت: خلی مگه ... بوسه کجا بود..

فکر کردی سهند مثل کارنِ تو که جلو همه بگیره ببوستم؟؟!

نخیرممم.. سهند من حیا و ابرو سرش میشه ...

فقط با دستش دور دهنم رو تمیز کرد .. همین.

کارن : دخترا ... اگه بستنیتون تموم شده .. سوار شید .

با صدای کارن چشم از مارال گرفتم و گفتم: باشه .. باور میکنم.

رفتم سمت ماشین مارال پشت سرم اومد و گفت: باور نمیکردی هم مهم نبود .. نج نج .. با این پسره گشتی ذهنت رو

مسموم کرده .

خندیدم و حرفی نزدم ...

بعد از چند دقیقه رانندگی سهند ماشی ن رو پارک کرد و پیاده شدیم.

مارال: اه حداقل میرفتیم جای دیگ ه، اخه پارک؟

سهند: میخوایم بریم شهر بازییش ...

مارال ذوق زده جیغ کشید و پرید بغل سهند و گفت : ایوللل ...

از سهند جدا شد و گفت: بزنید بریم... از الان بگم همههه وسایلاش رو میخوام سوار شم.

یاد وقتی افتادم که با کارن رفتیم شهر بازی ... البته اون با این فرق داشت.

وارد شهر بازی که شدیم وایسادم و به وسایلا نگاه کردم ...

خیلی شلوغ بود و صدای جیغ و داد جوونایی که سوار وسایلا بودن همه جای پارک پیچیده بود..

کارن دستم رو گرفت و گفت: نمیای..؟ یه نگاه به

دستم انداختم و بعد به کارن نگاه کردم و همراهش

راه افتادم سمت مارال و سهند.

دیگ اعتراض نمیکردم که چرا دستم رو گرفته.. یا چرا بهم نزدیک شده .

چون خودمم این نزدیکی رو دوست داشتم .

برعکس دفعه قبل این بار دلم نمیخواست حتی برای یه دقیقه هم دستام رو ول کنه .

سهند برگشت سمتمون و گفت: خب اول چی سوار شیم؟؟

کارن: شیم؟؟ نه ... فکرشم نکن .

من فقط نگاتون میکنم.

دستش رو فشار دادم و رو بهش گفتم: چیه..نکنه میترسی؟!

از همون لبخندای معروف همیشگیش زد و گفت: نه .. میدونی نظرم عوض شد...

دوس دارم وقتی داری از ترس جیغ میکشی ... نگات کنم و حرف الانت رو یادت بیارم .

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: زهی خیال باطل ..

سهند بلیط چند تا وسیله رو گرفت و سوار شدیم.

خداروشکر از همشون سر بلند بیرون اومدم .. فقط مونده بودم تو این اخری قراره چیکار کنم .

تاحالا سوار ترن نشده بودم .. اونم فقط به خاطر اینکه میترسم.

ولی الان تقریبا آخرین وسیله اس و واقعا نمیدونم بتونم از پشش بر پیام یا نه ..

مارال : میخوای بیچونمش؟!

به مارال که کنارم وایساده بود نگاه کردم و گفتم: اگه کارنِ .. عمراا از این یدونه نمیگذره

..
مارال: خب پس یه کاری میکنیم ...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چی؟

مارال: منو تو کنار هم میشینیم ... بعد تو همزمان با من جیغ بزن که متوجه صدات نشه

_ اره فکر خوبیه ... تو هم خیلی جیغ جیغویی .. صدات از من بلند تره ..



سهند: خب خانما.. میبینم که از ترس دارید میلرزید ..

مارال بهش چشم غره رفت و چیزی نگفت ..

رفتیم داخل و کنار صندلیا وایسادیم .. اب دهنم رو قورت دادم و بازوی مارال رو فشار دادم.

سهند مارال رو صدا کرد تا بره پیشش.

برگشتم سمتش و گفتم: فکرشم نکن ... بهم گفتم میشینی پیش من ..

خندید و گفت: نترس.. برمیگردم.

بزار حداقل بهش بگم که میشینم پیش تو.

سرمو تکون دادم و بازوش رو ول کردم ..

اولین ردیف صندلی برای من و مارال بود.

رفتم داخل و نشستم .

کمر بندم رو بستم و تو دلم هرچی دعا بلد بودم خوندم ...

با نشستن مارال کنارم برگشتم و بازوش رو محکم گرفتم و گفتم: وای ما ...

یه نگاه به بازوش که تو دستم بود انداختم و بعد نگاهش رو چرخوند سمت چشمام و با خنده گفت: آروم باش...
هنوز شروع نشده .



با همون لبخندش سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به روم دوختم.

تقریبا وایساده بودیم ...

جلومون هیچی نبود... اب دهنم رو قورت دادم و خم شدم جلو تا پایین رو ببینم . با دیدن فاصلمون با زمین خشک شدم

... کی وقت کردیم انقدر بیایم بالا؟؟ نهه ... نگو که قراره از اینجا مستقیم بریم پایین .. نه..

همزمان با حرفی که تو ذهنم به خودم میزدم شروع به حرکت کردیم و دقیقا همون اتفاق افتاد.

انقدر یهوپی اتفاق افتاد که همون ... نه ... اخر جلم رو با حالت جیغ به زبون اوردم ..

صدای خنده های کارن داشت عصبیم میکرد..

میخواستم نگاه کنم ولی ترن انقدر تند میرفت که حتی جرئت نداشتم سرم رو برگردونم.

فقط میتونستم لابه لای جیغام داد بزنم : نخندد ...

یکم سرعتش آرام شد نفس گرفتم و برگشتم سمت کارن و بهش نگاه کردم .. هنوزم داشت میخندید.

رو بهش گفتم: کارن... با تواما..... نخند ..

سرش رو تکون داد و خندش رو تموم کرد ولی نگاه نمیکرد .

همونطور بهش زل زدم تا دیگه نخنده .

برگشت سمتم و با دیدن دوباره زد زیر خنده ..

میله هارو ول کردم که با مشت بزمنش ولی دوباره سرعتمون زیاد شد که پشیمون شدم و سریع میله رو گرفتم .

تو شوک تند شدن سرعت بودم که یهو کارن گفت:

دوستت دارم ..

با شنیدن حرفش اونقدر شوکه شدم که جیغ زدنم قطع شد..

برگشتم سمتش و داد زدم: چی؟؟

با همون خندش بلند تر از من داد زد: دوستت دارممم...



نمیدونستم چی باید بگم یا چه عکس العملی داشته باشم.

نمیدونستم الان باید به خاطر ترسم جیغ بکشم یا به خاطر اینکه کارن گفته دوسم داره خوشحال باشم

کلا نمیدونستم باید چیکار کنم.

فقط نگاه میکردم..

با لبخند نگاه کرد و گفت: جلوتو نگاه ...

با حرفش برگشتم و به روبه روم نگاه کردم و با دیدن روبه روم و ماریچی که قرار بود ازش رد شیم دوباره جیغ زدم و

گفتم: تو دیوونه ای ...

خندید و گفت: اره.. دیوونه توام .

خوشحال بودم ... انقدری که اگه همین حرفارو یه جایی غیر از این بالا بهم میزد ...

حتما میپریدم بغلش و میگفتم: منم دوست دارم.

ولی اینجا هم میشه گفت نه؟

بیخیال جیغ زدن شدم و برگشتم سمتش و گفتم: منم ...

کارن: توچی؟؟

شالم افتاده بود و موهام هی می اومد جلوی صورتتم .. چند بار سرم رو تکون دادم تا موهام بره کنار.

نگاش کردم و گفتم: منم ... دوست دارم!

کارن: میدونم ..

متعجب نگاش

کردم که گفت:

گفتم که شنیدم

...

یاد اون شب افتادم که گفت شب بخیرت رو شنیدم ...

لبخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم .

کارن هم منو دوس داشت... حق با مارال بود.

اون بهم گفته بود که دوسم داره ..

ولی من فکر میکردم حسم یک طرفس.

همه چی عین یه خوابه.. یهو اتفاق میفته و تو جای حساسش از خواب میبری...

اگه الان بیدار شم و ببینم که تو اقامم چی؟ با توقفمون از

فکر بیرون اومدم..

انقدر تو شوک حرفای کارن بودم که اصلا یادم رفت سوار ترن بودم سرگیجه داشتم.

با کمک کسی که دستم رو گرفته بود بیرون رفتم و رو نیمکت نشستم..

سرم رو بلند کردم و به مارال و سهند که بالا سرم بودن نگاه کردم .

مارال بهم لبخند زد و گفت: از الان بگم... عروسیمون رو باهم میگیریم! ..

با حالت خنده سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت کارن که کنارم نشسته بود و دست چپم و تو دستش گرفته بود.

نگاش کردم و خیلی غیر منتظره بغلش کردم ..

انقدر یهویی بود که بعد از چند ثانیه واکنش نشون داد و اونم بغلم کرد .

آروم گفتم: تو باعث میشی که برگردم به خود قبلیم ..

ازش جدا شدم و بهش نگاه کردم و با خنده گفتم: دیدی نترسیدم ...

خندید و سرش و تکون داد و گفت: اره .. اره اصلا!!! .

هممون زدیم زیر خنده و مارال گفت: وای خیلی گشمنه.. بریم یه چیزی بخوریم..

سهند: باشه .. پس پاشید که بریم .

بلند شدم و همه باهم رفتیم سمت ماشین .

این دفع دوباره عین اولین بار که رفتیم بیرون ..

من و کارن کنارهم نشستیم و سهند و مارال کنار هم..

سهند از اینه بهمون نگاه کرد و گفت: خب .. کجا بریم غذا بخوریم؟

کارن سرش رو آورد نزدیکم و آرام گفت: میگم جایی که رفتیم رو معرفی کنم؟؟ پیتزاش خوش مزه بودا ..

برگشتم سمتش و داد زدم: نهه ..

سهند دوباره نگاهمون کرد و گفت: چی؟؟ چی نه؟

کارن خندید و گفت: یه جا هست که خیلی غذاهاش خوشمزس ..

توتیا هم

دستم رو گذاشتم جلو دهنش و گفتم: عه ... اره یه جا هست ..

مارال برگشت سمتمون و گفت: خب کجا؟؟

دستم رو از جلو دهن کارن برداشتم و گفتم: یه جا دیگه.. همینجا ها یه جاهایی هست

مارال یه نگاه به کارن که میخندید کرد و بعد یه نگاه به من انداخت و گفت: من که نفهمیدم کجا بود ...

برگشت سمت سهند و گفت: تو فهمیدی؟

سهند: والا من فقط فهمیدم یه جا هست که تو یه جا ..

خنده ریزه کارن تبدیل شد به قهقهه و با خندش منم خندم گرفت..

مارال هم با خنده ما میخندید.

نگام کرد و گفت: زهر مار نخندید ببینم چی میگید ...

سهند: ولشون کن بابا خودم یه جارو پیدا کردم ..

مارال نگاهش رو از ما گرفت و به رستوران کوچیکی که کنارمون بود نگاه کرد.

بعد از پارک کردن از ماشین پیدا شدیم و رفتیم داخل.

کارن: خوب پیچوندیا ...

ولی من نمیخواستم اونجا رو بگم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اره تو که راست میگی .

رفتیم سمت یه میز و صندلی چهار نفره و قبل از اینکه بشینم گفتم: من دستام رو بشورم پیام ..

مارال حرصی نگام کرد و گفت: تو شهر بازی شستی دیگه ..

چه کاریه باز الان.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: زود برمیگردم ...



بعد از خوردن شام سهند من و کارن رو رسوند خونه و رفت.

کارن: توتیا میشه یکم قدم بزنیم و حرف بزنیم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه ..

کنار هم شروع کردیم به راه رفتن .. هیچ کدوممون هیچ حرفی نمیزد.. فقط قدم میزدیم .. اروم.. خیلی آرام.

چند بار خواستم سر صحبت رو باز کنم ولی پشیمون شدم و به راهم ادامه دادم.

نمیدونستم ساعت چنده ولی خیلی وقته همینطور داریم راه میریم.

وایسادم و به کارن نگاه کردم ... هنوز داشت راه میرفت .. انگار متوجه نبود من کنارش نشد .

یکم جلو تر وایساد.. به جایی که وایساده بودم نگاه کرد.

تاره متوجه شد، برگشت و بهم نگاه کرد .

اومد سمتم و روبه روم وایساد ولی بازم حرفی نمیزد.

سرم رو تکون دادم با ابروهایی بالا رفته گفتم: خب ...

سرش رو کج کرد و گفت: خب!..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: نمیخوای حرف بزنی؟؟

نگاهش رو ازم گرفت و به زمین خیره شد ... بعد کمی مکث سرش رو گرفت بالا و به چشمام نگاه کرد و گفت: چرا ..

فقط نمیدونم چجوری شروع کنم .

به پارک سمت راست خیابون اشاره کردم و گفتم: میخوای بشینیم?..

به پارک خلوت و تاریک نگاه کرد و سرش رو تکون داد.

دستم رو گرفت و باهم وارد پارک شدیم رو اولین نیمکتی که دید نشست و منم کنارش نشستم.

دستم هنوز تو دستاش بود ... نگاهش هم به پشت دستام.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: هنوز هم نمیخوای حرف بزنی؟

چشماش رو بست و باز کرد ..

برگشت طرفم و گفت: نه... راستش .. امشب نه .

شاید یه شب دیگه راجبش باهات حرف زدم .

پایان: مرجان جانی

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: حداقل یه چیز دیگه بگو... حوصلم سر رفت .

خندید و گفت: سردت نیست؟؟

_ نه ..

کارن: ولی من میخوام بغلت کنم ...

همزمان با حرفش دستش رو انداخت دور شونم و بهم نزدیک شد ... سرم و گذاشتم رو شونش و گفتم: احساس میکنم همش یه خوابه.

همونطور که سرش رو به سرم تکیه داده بود گفتم: منم..

پایان

marjanj

از مطب اوادم بیرون و گوشیم رو چک کردم.

دوتا پیام از کارن داشتم که نوشته بود دلش تنگ شده و اینکه زود برم خونه.

یه پیامم از مارال داشتم ...

خواستم بازش کنم که با خالی شدن دستم سرم رو بلند کرد و به کارن که روبه روم و ایساده بود و گوشیم تو دستش بود نگاه کردم.

niceroman.ir

لبخند زدم و گفتم: تو .. تو اینجا چیکار میکنی؟؟

گوشیم رو انداخت تو کیفم و گفتم: نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم ...

تو هم که دل نمیکنی از بیماریات... گفتم خودم پیام.

بازوش رو گرفتم و همونطور که میرفتیم سمت ماشینش گفتم: کلا ۳ ساعت نبودم ...

بهره عادت کنی .. من که نمیتونم کل روز بشینم و در دل جنابعالی ..

در ماشین رو باز کرد و گفتم: اشکال نداره ... من میام اینجا میشینم و در دل جنابعالی ..

نگاهم و ازش گرفتم و نشستم تو ماشین .

ماشین رو دور زد و نشست و همزمان با روشن کردنش گفتم: فردا باید خودت برسونیم مطب... چون ماشینم موند اینجا.

کارن: چشم... اصلا خودم هر روز میارم .. بعد از تموم شدن کارت هم میام دنبالت.

نگاش کردم و گفتم: من جنبه اش رو ندارم.. لوس میشما .

خندید و گفت: اشکال نداره ..

گوشیم رو از کیفم در اوردم و پیام مارال رو خوندم.

کارن: خب .. کجا بریم؟

گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و گفتم: خونه مارال ...

نگام کرد و گفت: اونجا برای چی؟

_ مارال پیام داده.. که باهاش برم خرید .. باید برای خواستگاری اخر هفته لباس بخره ..

کلافه دستش رو که به پنجره تکیه داده بود برد لای موهاش و گفت: باش ... چقدر طول میکشه خریدتون؟؟

نگاش کردم و گفتم: خب میدونی که ما دختریم .. اصولا ۵ یا ۶ ساعت ...

پرید وسط حرفم و گفت: چی؟؟؟ حرفشم نزنن ...

خندیدم و گفتم: شوخی کردم .. جدی کم کمش همون ۲ یا ۳ ساعت ..

نفس عمیق کشید و گفت: من تو این ۳ ساعت چیکار کنم؟ نگاهم رو ازش

گرفتم و گفتم: کاری که قبلا میکردی ..

سرشو تکیه داد و گفت: باشه ... یه سر میرم آموزشگاه .

نگام کرد و ادامه داد: حواسم بهت هست که آموزشگاه رو پیچوندی دیگه نمیریا ...

از امشب باید تمرین کنی ... وسایلات رو میارم خونه از هرجا که مونده بودیم ادامه بدیم ..



بعد از چند دقیقه منو رسوند و خودش رفت پیش سهند.

جلو در وایسادم تا مارال بیاد.

با اومدن مارال سوار ماشین شدیم و رفتیم پاساژ همیشگی که برای خرید میرفتیم .

به گوشیم نگاه کردم ساعت ۶:۴۰ دقیقه بود.

مارال کلی خرید کرده بود ... خواستگاری یه شب ولی مارال برای ده شب لباس خریده بود ..

وایسادم و کلافه گفتم: ماری ... بسه .

کی قراره تموم شه؟

نگام کرد و گفت: نمیدونم... وای خیلی استرس دارم.

احساس میکنم هیچ کدومشون خوب نیست.

دستاش رو گرفتم و گفتم: همشوون عالین.. یکی از یکی قشنگ تر ..

اگه قول بدی با آل استار نپوشیشون.. منم بهت قول میدم تو تنتت عالی بشن .

چپ چپ نگا کرد و گفت: باشه ..

باهم از پاساژ اومدیم بیرون و خریدارو گذاشتیم تو ماشین و خودمون هم نشستیم.

مارال ماشین رو از پارک در آورد و گفت: خب .. توییچی نگفتی کارن چی گفت؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چیو چی گفت؟

نگام کرد و گفت: گوشه رو دیگه ... گیج

تراز قبل پرسیدم: گوشه؟!!

چی میگی مارال؟

مارال: خیلی خنگ شدی ... گوشه کارن رو میگویم دیگه..

همون که عکست توش بود .

با یاد آوری گوشه و عکس داخلش نگاهم رو ازش گرفتم و به زینت کیفم دوختم...

اون عکس .. چطور یادم نبود.

قرار بود از خود کارن بپرسم .. ولی فراموش کردم ... کلا همه چیزو فراموش کردم.

مارال: توتیا .. کجا رفتی؟ با تواما

..

چند بار پلک زدم و نگاه کردم ... با ابروهای در هم نگام کرد و گفت: چرا قیافت اینجوریه .. چیزی شده؟

سرم و تکون دادم و گفتم: نه .. چطور؟

زد رو ترمز و گفت: چشات پر شده ... بعد میگی نه؟ بهم بگو

چیشده؟؟

دستم و کشیدم رو چشمم که باعث شد اشکی که تو چشمم جمع شده بود .. بریزه رو گونه هام.

دستم و از صورتم جدا کردم و به انگشتای خیس از اشکم نگاه کردم و گفتم: راجب اون دختر .. حرفی نزدیم.

فقط ...

مارال: فقط؟ ... چی؟

نگاهم و از انگشتم گرفتم و به مارال دوختم و گفتم: امید وارم .. چیزی که تو ذهنه نباشه .

مارال: اووف توتیا... دیوونم نکن .

بگو چی تو ذهنته.

_ کارن .. قبلا با یکی تو رابطه بوده ..

مارال: خب ؟

_ اون شخص مرده... تاحالا راجبش باهام حرف نزده.. فقط یه بار اونم تو مطب راجبش حرف زدیم ...

مارال: خب .. این چه ربطی داره؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم: باید برم خونه ... باید برم تا بفهم ربط داره یا نه.

سرش و تکون داد و گفت : باشه ... منم باهات میام.

راه افتادیم سمت خونه ... کل راه فکرم درگیر اون عکس بود .

چطور تاحالا راجبش حرفی نزدم.

حتی خودشم چیزی نگفت.



مارال: توتیا ... نمیخواهی پیاده شی؟

به اطراف نگاه کردم .. دم خونه بودیم . سرم و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم داخل ساختمون و بیخیال اسانسور شدم و از پله ها استفاده کردم.

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم تو اتاقم.

کمد و باز کردم و کیفام و ریختم بیرون .. اون گوشی لعنتی و کجا گذاشتم .

همونطور وسایلام رو زمین ریخته بودن و دنبال گوشی میگشتم.

مارال اومد کنارم نشست و گفت: آرام باش .. اول نفس بکش ..

بعد باهم میگردیم.

کیف و روزمین رها کردم و به مارال نگاه کردم .. چشم چرخید سمت میز کنار تخت ..

خیز برداشتم سمتش و کشور رو بیرون کشیدم و از بین کتاب گوشی رو در آوردم و همونجا رو زمین نشستم.

اب دهنم و قورت دادم و روشن کردم.

دختری که عکسش رو صفحه بود با لبخند بهم خیره شده بود ..

حجوم اشک و تو چشم حس میکردم .

منوروزم و رفتم داخل گالری .. یه پوشه به اسم بیتا بود ..

با کمی مکث بازش کردم .. کلی عکس از شخصی بود که شبیه به منه.

ده تا ده تا عکسارورد میکردم و بعضیاش رو نگاه میکردم ..

چشمم خورد به یه عکس دونفره ... عکس کارن بود.

رو عکس زدم و بهش نگاه کردم.

سر دختر رو گرفته بود و داشت پیشونیش رو میوسید.

گوشی از دستم افتاد ..

با چشمای اشکیم هنوز داشتم به دستای خالیم نگاه میکردم.

مارال اومد سمتم و گوشی رو برداشت.

به صفحش نگاه کرد و گفت: این یعنی چی ؟

میدونی چیه... من باید همین الان با سهند حرف بزنم. .

گوشی و انداخت رو تخت و از اتاق رفت بیرون.

گوشیم زنگ خورد اشکم و پاک کردم و از داخل کیفم گوشیم و در اوردم، کارن بود .

تماس و وصل کردم.

کارن: الو.. توتیا.

کجایی؟

با شنیدن صدات چشمام و بستم و گفتم: خونم...

_بیا خونه.



گوشی و قط کردم و انداختم تو کیفم.

از اتاق رفتم بیرون و به مارال نگاه کردم که داشت با سهند تلفنی صحبت میکرد.

رو نزدیک ترین مبل بهم نشستم و به گوشی تو دستم خیره شدم.

مارال اومد سمتم و کنارم زانو زد و گفت: تویی... من باید برم.

ولی قول میدم بعد از حرف زدن با سه ند و بیام پیشت.

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه .. برو نگران نباش..

لبخند زد و گونم و بوسید و بعد از خدافظی رفت.

ذهنم خالی بود ...

خالی از همچی.. فقط نشسته بودم و به یه نقطه خیره بودم..

بعد از چند دقیقه زنگ در به صدا در اومد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش... در و باز کردم و به کارن که پشت در بود نگاه کردم.

اومد داخل و دستاش و گذاشت رو صورتم و بهم نگاه کرد و گفت: توتیا.. خوبی؟؟ گریه کردی؟

نگاهم و از چشماش گرفتم و رفتم سمت مبل و گوشی رو از روش برداشتم و برگشتم طرفش..

اومد سمتم و درست روبه روم وایساد و عصبی گفت: نمیخواپی حرف بزنی؟؟ بگو چی شده...

گوشی و گرفتم جلوش و گفتم: اون دختری که تو عکسه...

میخوام بدونم کیه ؟

با دیدن گوشیش و عکس داخلش ... اخماش از هم باز شد و گفت: تو .. تو این گوشی و از کجا او ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: جوااب منو بده ...

دستش و برد سمت سرش و کلافه کشید رو پیشونیش و گفت: ببین .. من میخوامتم راجبش بهت بگم...

ولی...

_ من این حرفارو نمیخوام ...

فقط بگو ... این دختری نیست که باهش در ارتباط بودی ؟ بگو این اونی نیست

که تو تصادف از دست دادیش ...

نگاهش و از چشمام گرفت و به گوشی تو دستم نگاه کرد و گفت: خودشه ...

با گفتن حرفش دیگ نتونستم اشکم و تو چشمام نگه دارم و با بستن چشمام ریختن رو گونه های یخ زدم..

چشمام و باز کردم و همونطور که به طرح کوچیک روی پلیورش نگاه میکردم گفتم: واسه همین بود ... برای همین بهم

نزدیک شدی ؟ برای همین بوسیدیم ...

برای همین به بهونه بیماریت اومدی پیشم...

نگاهم و به چشمایی نگرانش دوختم و گفتم: فقط چون شبیهشم... بهم نزدیک شدی ؟

یه قدم اومد جلو و دستش آورد سمت بازوم و گفت: نه .. اینطور..

رفتم عقب و گفتم: باید از اول میفهمیدم ..

که همش الکیه ...

تو حتی تو توهمت هم اونو میبینی ... و بعد میومدی پیش من.. که خودت و اروم کنی و من و بزاری جای اون.

اون اهنگی که خوندم ... اون روز برای همین گریه کردی؟ ؟ چون اون این

اهنگ برات خونده بود.

گریم شدت گرفت و دستام میلرزید.. تند تند اشکام و پاک میکردم تا بتونم صورتش و ببینم ..

بدون هیچ حرفی وایساده بود و با حالت نگرانی و ترس بهم نگاه میکرد ..

نگاهی که منو عاشق خودش کرد ولی هیچوقت با عشق نگام نکرد. این تپله ها متعلق به بیتا بود خودش گفت که هنوزم

دوش داره.

تو مطب خودش بهم گفت که هنوزم روانیشم.

با ق رار گرفتن دستاش روی گونم از فکر چشاش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم..

ای کاش میتونستم به خودم پیام..یه حس بدی کل وجودم و گرفته ... حس ادمی که قراره همه چیزها کنه و بره..



نگاهم و ازش گرفتم و رفتم سمت در.

بی توجه به حرفاش و صدا کردناش از پله ها پایین رفتم و دویدم تو خیابون.

همینطور میدویدم.. با دیدن تاکسی زرد رنگی که سمت دیگه بی خیابون بود.

وایسادم و به پشت سرم نگاه کردم... خبری از کارن نبود.

نباید هم باشه .. چرا بیاد دنبالم ؟ چه حرفی

میتونه داشته باشه ؟ برگشتم سمت تاکسی و

سوار شدم ..

به شیشه تکیه دادم و اشکام و پاک کردم... کل مسیر به اون دختری که تو عکس بود فکر کردم. ...

به اینکه چطور نفهمیدم .. حتی یه بار هم ازش نپرسیدم راجب اون ... راجب گذشتش.

عاشق ادمی شده بودم که هنوزم کسی و دوس داره که وجود نداره...

من احمق و بگو که میخواستم خوش کنم.. به خاطر حالش ناراحت بودم به خاطر توهماتش نگران بودم.

ولی اون چی ... تو چشمام نگاه میکرد و میگفت هنوز روانیشم...

بعد بغلم میکرد و میگفت واقعی...

خیلی احمقم که نفهمیدم...

با وایسادن ماشین از فکر بیرون و اومدم و بعد از دادن کرایه پیاده شدم.

به ساختمون روبه روم نگاه کردم.

یه سال پیش این خونه رو ترک کردم ... به خاطر خیانت خواهرم.

با گریه از اینجا رفتم...

با گریه هم برگشت م.

رفتم داخل و بعد از در زدن پشت در وایسادم...

بعد چند ثانیه در باز شد و مادرم و دیدم.. با دیدنم باید خوشحال میشد... میخندید و بغلم میکرد.

ولی با دیدن قیافم.. جای خنده نگرانی تو چشمات بود.

_ میتونم.. پیام..

پرید وسط حرفم و اومد سمتم و بغلم کرد... ازم جدا شد و گفت: معلومه که میتونی... اینجا خونه

تو..

بهش لبخند زدم و این بار من اون رو در اغوش گرفتم ...

در و بست و وارد خونه شدم.

چقدر دلم تنگ شده بود .. برای خونه.

برای مادرم ..

دستاش و گذاشت رو شونم و گفت: کسی خونه نیست...

بابات سرکاره..

ترانه هم که میدونی با دوستاش ..

اتاق و دست نزدم از وقتی رفتی همطور نگهش داشتم...

حتی رو تختیت هم عوض نکردم..

میخواوی یکم اسراحت کنی؟

سرم و تکون دادم و گفتم: اره...

میخوام یکم بخوابم..

بهم لبخند زد و گفت : باشه دختر خوشگلم ... تو برو .. اگه چیزی خواستی بهم بگو.

رفتم سمت اتاق .. کنار در وایسادم و به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان..

برگشت سمتم و سوالی نگاه کرد بهش لبخند زد و گفتم: دیگه نمیرم..

با تموم شدن حرفم وارد اتاق شدم.

راست میگفت اتاق دقیقا همونطوری بود که ول کردم و رفتم ..

رفتم سمت تخت و روش نشستم ... به عکسم با ترانه نگاه کردم ...

با دیدن قیافه خودم .. یاد بی‌تا افتادم.. برای چند لحظه از خودم بدم اومد ... از این ادمی که هستم.

از این ادمی که تو عکسه.

روی تخت دراز کشیدم و پاهام و داخل شکمم جمع کردم و به عکسه روی دیوار خیره شدم...

انقدر نگاه کردم که کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد ..

با صدای بسته شدن دراز خواب پاشدم.

چشمام و باز کردم و تو جام چرخیدم... کسی تو اتاق نبود.

بلند شدم و رو تخت نشستم..

باید لباسام و عوض میکردم.. از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد.

با یاد اوری این که اینجا خونه خودم نیست در کمد و بستم ..

ترانه: آگه بخوای .. میتونی از مال من استفاده کنی ..

برگشتم سمتش و بهش لبخند زدم.

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: مامان گفت اومدی بمونی ..

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: اره .. دیگ نمیرم .

لبخند زد و گفت: ایوول... دوباره عین قدیما... باهم تا صبح فیلم میبینیم. .

لباسامون و شریک میشم ..

با ذوق بغلم کرد و گفت: از اولم نباید میرفتی ...

ازم جدا شد و رفت سمت کمد و یه دست لباس خونگی در آورد و گفت: بیا ... اینارو بپوش.

راستی چرا لباسات و نیوردی؟؟

اصلا چیشد که همچین تصمیمی گرفتی؟

لباسایی تو دستش و ازش گرفتم و گفتم: میشه بعدا راجبش حرف بزنینم؟ سرش و تکون داد و گفت:

باشه ..

در اتاق باز شد و بابا بین چارچوب در وایساد.

ترانه : خب من برم به مامان کمک کنم ...

از اتاق رفت بیرون... با دیدن بابا دوباره گونه هام داغ شد.

سرم و انداختم پایین تا اشکایی تو چشمام و نبینه.

اومد سمتم و دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد و گفت: ببینمت.. توتیایی من داره گریه میکنه؟

همراه با گریه خندیدم و بغلش کردم..

_ دلم براتون تنگ شده بود...

ازش جداشدم و گفتم: نمیخواید.. چیزی پرسید؟

بهم لبخند زد و گفت: خودت هر وقت بخوای بهم میگی.. لازم به پرسیدن نیست.

به اتاق نگاه کرد و گفت: مامانت گفت.. چیزی همراست نبوده..

میخواهی باهم بریم وسایلات و بیاریم؟

سرم و به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نهه.. به یکی از دوستانم سپردم برام میاره..

رفت سمت در و گفت: لباسات و عوض کن بیا سرمیز..

یه قدم رفتم جلو و گفتم: بابا.. راستش من..

نگام کرد و گفت: اولین باری که تو این حال و روز دیدمت...

تو همین اتاق بود ..

بعدش رفتی ...

الان که برگشتی .. باز حال و روزت همونه.

به صورتم اشاره کرد و ادامه داد: این اشکا رو نمیخوام دیگ رو صورتت ببینم ...

حتی برای خوشحالی هم نباید بریزن رو گونه هات.

تند تند اشکام و پاک کردم و گفتم: چشم ..

بهم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون.. نفس عمیق کشیدم و لباسام و عوض کردم و جلو اینه وایسادم.

حق با بابا .. بسه هرچی گریه کردم.

از رو میزیه کش برداشتم و موهام و پشت سرم دم اسبی بستم و از اتاق زدم بیرون و رفتم سر میز.

نشستم رو صندلیم و با خنده گفتم: خبیب.. تعریف کنید ببینم.. نبودم چیکارا کردید.

تقریبا یکی دو هفته از اون روز و اون شب مزخرف میگذره.

تا جایی که میتونم .. سعی میکنم بخندم و به روم نیارم که ناراحتم و دلم برای کارن تنگ شده.

برای بیمارامم آنلاین مشاوره میدم.

تو این چند روز دوبار مارال اومده پیشم و یه بار لباسام و آورده و یه بارم که اومد دوتایی با ترانه تا صبح نشستیم

و حرف زدیم...

راجب اتفاقاتی که افتاده.

ترانه از بهنام گفت از اینکه جدا شدن...

از اینکه بهنام بهش گفته حسی بهش نداره و دیگ هیچی مثل قبل نیست.

مارال فقط غرزد ... از اینکه شب خاستگاریش پیشش نبودم.

و گفت که کارن همه جارو داره دنبال من میگردد.

و چند بار مارال و تعقیب کرده ولی ماری پیچوندنش.

منم بی حس تر از همیشه .. فقط به حرفاشون گوش میدادم.

کلا دیگ زیاد تو بحثاشون شرکت نمیکنم ..

بیشتر اوقات خوابم .. چون تو خواب نمیتونم فکر کنم به این زندگی مسخره.

حتی از مارال خواستم چند تا از فیلم هاش رو برام بیاره تا بتونم با دیدن اونا ... یکم فکرم و درگیر کنم و .. از زندگی

اصلیم دور بشم .

با اومدن ترانه تو اتاق از فکر بیرون اومدم و نگاه کردم. ..

اومد سمت کارتنی که کنار کمد بود و گفت: نمیخواهی لباسات و دراری...

بیا باهم اویزونشون کنیم..

سرم و تکون دادم و رفتم سمتش .. کارتن و باز کردم و به محتوای داخلش نگاه کردم.

این کارتن لباسای بیرونی بود.. خون هگی هارو قبلا خودم جابه جا کرده بودم.

_ من وصل میکنم به چوب لباسی ... تو اویزون کن .

سرش تکون دادن و درکمد و باز کرد و چوب لباسی های داخلش و در آورد و گذاشت کنارم.

مانتو هام و اویزون کردم و دادم دستش ..

تقریبا همرو داده بودم و کلا ۳ یا ۴ تا مونده بود ..

لباسه مشکیی که داخل کارتن بود و بیرون اوردم و بهش نگاه کردم.

کت کارن بود ... کتی که روز تولد بهنام بهم داد تا سردم نشه.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

کلا دوهفته ایی میشه از خونه بیرون هم نرفتم.

حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم .. ولی الان .. عجیب دلم گرفته .. دلم برای خنده های حرص درار و

چشمایی مشکیش تنگ شده..

ترانه: خوبی توتیا؟

با صدای ترانه به خودم اومدم و رو بهش گفتم: اره..

ترانه: اخه .. داری گریه میکنی!..

مطمئننی چیزی نیست؟

متعجب دستام و روی گونم کشیدم و به انگشتای خیس از اشکم نگاه کردم و گفتم: اره

.. مطمئنم ..

چیزی نیست اینا هم نمیدونم چشونه .. عادت کردن هی با کوچیک ترین چیز میریزن رو گونه هام..



لباس و وصل کردم به چوب لباسی و دادم دستش..

به کتی که کنار پام رو زمین بود اشاره کرد و گفت: اون و نمیدی ؟

بهش خیره شدم و گفتم: نه .. راستش این مال من نیست ..

سرش و تکون داد و گفت: برای کارن؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: اره .. میخوام یکم کنارم باشه..

بعدا خودم میزارم.

نشست رو تختش و گفت: باز خوبه .. تو یه چیزی ازش داری .. که تورو یاد اون بندازه.

بهم نگاه کرد و ادامه داد: کلا تو این دو هفته یکی دوبار دیدمت که حالت بد شده و گریه کردی.

حتی گوشیت و دستت نگرفتی .. فقط یه بار اونم .. به مارال پیام دادی.

بارها صدای گوشیت رو از داخل کمد میشنوم که داره و پیره پیره...

ولی تو بیخیال نشستی و با پرونده مریضات خودت و سرگرم کردی.

چطور میتونی با این قضیه انقدد خوب کنار بیایی؟

_ من فقط یه سری خاطرات خوب تو ذهنم ذخیره کردم..

برای وقتی که ناراحت یا غمگین میشم..

لبخند زد و گفت: کاش منم مثل تو بودم..

برعکس تو، انقدر به بدی و خاطرات بد تو ذهنم فکر میکنم.. که احساس میکنم خودمم دارم کم کم به یکی از همونا تبدیل میشم.

با باز شدن در ترانه روش و برمیگردونه سمت کمد تا مامان اشکاش و نبینه.

از زمین بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: جانم .. چیزی شده ما مان ؟

یه کاغذ گرفت سمتم و گفت: این و پست آورد..

مال تو.

متعجب کاغذ و ازش گرفتم و بهش نگاه کردم.

هیچ اسم یا نشونه ای نداشت.

_ مطمئنی مال منه ؟

اخه چرا باید برای من نامه بیاد..؟!



به کاغذ تو دستم اشاره کرد و گفت: نه این کاغذ داخل یه پاک دیگ بود...

روش نوشته بود که مال تو .. منم بازش کردم.

ولی تا فهمیدم از طرف کارن ... اوردم که بدمش بهت.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: ممنون..

همونجا تو سالن رو مبل نشستم و به کاغذ تا شده تو دستم خیره شدم..

بعد کمی مکث بازش کردم و شروع کردم به خوندن:

سلام.. نمیدونم چی بگم یا چطور شروع کنم...

اولین باره تو زندگیم دارم یه نامه مینویسم..

واقعا خنده داره ..

بين كارن محتشم و به چه حال روزی اوردی که .. اخر برای جواب ندادن
به تلفنت .. مج بوره اینجوری حرفاش و بهت بزنه ..

تو اون روز .. همه حرفات و زدی و حتی مهلت ندادی من جوابی بهت

بدم .

کلی پیام دادم ... زنگ زدم .. ولی جواب ندادی.

الان با خودت فکر میکنی .. پیدات نکردم .

یا نمیتونم کنم ..

ولی من .. خودم و بهت نشون نمیدم .. چون میدونم دوس نداری

بینیم.

هرشب ... میام پیشت .. دقیقا زیر پنجره اتاقت ..

وایمیسم و به خاموش و روشن شدن برق ..

کنار رفتن پرده اتاقت و حتی سایه هایی که موقع رد شدن تو

پنجره نقش میننده خیره میشم ...

نمیخوام راجه به اون عکس یا اون شخصی که قبلا بود ..

حرفی بزnm ...

حداقل اینجا نه ... اون حرفارو نگه داشتم برای وقتی که جلوم وایسادی و

تو چشمات نگاه میکنم بهت بزnm.

اینارو ول کن ...

حال خودت چطوره..؟

اخیرین باری که دیدمت زیاد خوب به نظر نمیرسیدی.

هرچند من .. گریه هاتم دوس دارم..

یادته اولین باری که بوسیدمت؟

اولین بار اونجا بود که گریه کردنت و دیدم .. هیچوقت ازت دلیلش و نپرسیدم .

اووف.. چقدر طولانی شد..

میدونی که تو حالت عادی انقدر حرف نمیزنم ..

کلا تو حالت عادی خیلی کارارو نمیکنم ... ولی تو این چند ماهی که کنارم بودی ...

خیلی چیزارو تو من تغییر دادی..

راستی حس نمیکنی یه چیزی کمه؟؟ مثل من ...

تو بغلت..

من که عجیب حسش میکنم... با اینکه بالشت هست.

ولی خودت که همیشه ..

برای حرف اخرر ... اینو یادت نره.. هرجا که باشی مال منی.

یه بار دیگ جمله اخرش و خوندم و نگاهم و از نوشته های روی کاغذ گرفتم. با قرار گرفتن دستی روی شونم برگشتم و به مامان نگاه کردم ..

مامان: هنوزم .. نمیخوای درباره کارن چیزی بگی؟؟

از رو مبل بلند شدم و همونطور که کاغذ و تا میکردم گفتم: نه..

بهش لبخند زدم و گفتم: تو بهش فکر نکن... چیز تعریف کردنی نداره ...



رفتم سمت تخت و کت کارن و از رو زمین برداشتم و همونطور که نگاه میکردم نشستم رو تخت.

کاغذ تا شده تو دستم و گذاشتم تو جیب کت.

به ترانه نگاه کردم و گفتم: بریم خرید..

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت: باشه ...

بعد چند ثانیه یهو سرش و چرخوند سمتم و داد زد: چیی؟؟ جدی گفتی؟؟

خندیدم و گفتم: اره ... خب برای جشن مارال باید لباس بخرم...

با ذوق گوشی و انداخت رو تخت و گفت: ولی... تو که گفتی نمیخواپی بیای ..

بلند شدم و گفتم: اره .. ولی نامزدیه ماراله ... فکر کن یه درصد نیام .

با ذوق دستاش و بهم کوبید و رفت سمت کمد و گفت: اییول ... بعد از یه سال ..

میخوایم دوتایی بریم خرید.

رفتم کنارش و بعد از برداشتن مانتو و شلوار از کمد فاصله گرفتم و با لباسای خونگیم عوضشون کردن.

جلو آینه نشستم و خواستم ارایش کنم، ولی با دیدن قیافه بی روحم .. حس ارایش کردنم رفت و فقط یکم رژ گونه به گونه های یخ زدم زدم تا صورتم رنگ بگیره.

از اتاق زدیم بیرون مامان با دیدنمون کنترل و گذاشت رو میز و گفت: کجا به سلامتی؟؟

ترانه: میخوایم بریم خرید... خیلی خوشحالم..

میخوامم کلی خرید کنم.

با لبخند نگاهمون کرد و گفت: خیلی خوشحالم که دوباره اشقی کردید. .

دلم برای اینکه دوباره اینطوری کنار هم ببینمتون لک زده بود..

با تموم شدن حرفش بغض کرد... رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم: فدایی اون چشمایی قشنگت بشم... با اینکه اشک شوق ولی بازم دوس ندارم گریه کنیا... ازم جدا شد و پیشونیم و بوسید و به ترانه اشاره کرد که اونم بیاد کنارش تا بتونه بغلش کنه .

اومد کنار مامان نشست و همونطور که بغلش میکرد گفت: بوسم نکنیا.. خوشم نیاد تف مالی شم.

مامان خندید و با اینکه میدونست ترانه از اینکار متنفره گوش و بوسید و دوتایی به غر غر کردن ترانه خندیدیم.

بعد از خدافظی با مامان از خونه بیرون رفتیم.. بعد از دو هفته از خونه اومدم بیرون ...

حس ازادی داشتم.

وای اینایی که تو زندانن چی میکشن ..

از اونجایی که هنوز ماشینم و نیورده بودم.. مجبور بودیم با تاکسی بریم.

کنار خیابون وایسادیم و بعد از چند دقیقه بالاخره یه تاکسی نگه داشت و سوار شدیم.

جلویه پاساژ پیاده شدیم و رفتیم داخل.

ترانه کلی خرید کرده بود .. هر مغازه ای که میرفتیم یه چیزی میخرید.

ولی من هنوز هیچی نخریدم .. هوا تاریک شده بود و سرد تر از وقتی که از خونه زدیم بیرون شده بود.

ترانه: اوف.. توتیا یه چیزی بخر دیگ .. تو که قبلا انقدر سخت پسند نبودی.

سرم و تکون دادم و گفتم: اخه قبلا لباسا انقدر زشت نبودن...

به لباس سرمه ای که داخل ویترین یه مغازه بود اشاره کردم و گفتم: اخه اینو نگاه ...

مثلا اینو کی میخره؟

با دیدن لباس چشاش برق زد و گفت: منن.. وایی چقدر نازه..

بیا بریم بیوشمش .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: شوخی میکنی دیگه؟

سرش و به نشونه منفی تکون داد و رفت سمت مغازه.

با خنده به رفتنش نگاه کردم و دوباره له لباس نگاه کردم.. داخل شیشه ویترین .. کارن و دیدم .. درست پشت سرم بود.

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم.. ولی کسی نبود.

به اطراف نگاه کردم و با چشمام دنبالش گشتم ... ولی هیچ اثری ازش نبود.

فکر کنم بیماری کارن به منم سرایت کرده و توهم میزنم .

رفتم تو مغازه و به لباسا نگاه کردن از بینشون یدونش که رنگش قرمز بود و انتخاب کردم.. کوتاه بود و ساده ... زیاد

دوسش نداشتم ... ولی نسبت به بقیه بهتر بود .

خریدامون و کردیم و دوباره با تاکسی برگشتیم خونه.

وسایلا رو به مامان نشون دادیم و کلی راجب اینکه موهامون رو چیکار کنیم و چه رنگی سایه بزنییم با ترانه بحث کردیم.

ترانه گوشیش و برداشت و گفت: بزار به مارال بگم که فردا تو هم میایی ..

خیز برداشتم سمتش و گوشی و ازش گرفتم و گفتم: نههه.. میخوام سوپرایز شه .

با چشم به گوشی اشاره کرد.. .

نگاه کردم و دیدم شماره مارال و گرفته.. زدم تو سرم و گوشی رو بردم سمت گوشم .

مارال: نفقله.... کیو چیو میخوای سوپرایز کنی ؟؟؟ زود تند

سریع بگوو ..

_ سلام .. چطوری؟؟

مارال: خوبم ... نگفتی؟

کنار ترانه نشستم و گفتتم: منم خوبم .. مرسی که پرسیدی..

ترانه هم خوبه .. سلام میرسونه .

مارال: توتیااا پا میشم میام اونجا ها.. بگوو.

ترانه گوشی رو ازم گرفت و اروم گفت: تو برو کمک مامان.. اینو بسپر به من.



از اتاق بیرون رفتم و به مامان برای چیدن میز کمک کردم.

ترانه از خودش یه دروغی در آورد و به مارال گفت تا بیخیال سوال پرسیدن بشه.

بعد از خوردن شام .. رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

ترانه هم بعد از من اومد و برق و خواموش کرد و رفت تو جاش.

یاد حرف کارن افتادم ... که نوشته بود هر شب میاد و به پنجره اتاقم نگاه میکنه .

از جام بلند شدم و بدون اینکه برق و بزنم .. رفتم سمت پنجره و بعد کمی مکث کنار زدمش و به بیرون نگاه کردم.

کسی نبود ..

پنجره باز کردم و سرم و بروم بیرون و به پایین پنجره هم نگاه کردم ... ولی بازم کسی نبود.

نفس عمیق کشیدم و پنجره رو بستم و برگشتم تو جام.

انقدر به کارن و نامه و دیدنش تو پاساژ فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای آهنگ از خواب بیدار شدم .. پتو رو از رو سرم کنار زدم و به خاطر نوری که چشمم رو اذیت میکرد

دستم و گرفتم جلو چشمم و گفتم: چه خبیره..؟

ترانه: پاشو دکیی.. امشب مهمونی داریم..

خمیازه کشیدم و رو تخت نشستم و به ترانه که جلو اینه ارایش میکرد و وسطا یه قری هم میداد نگاه کردم و گفتم: از

الان زود نیست ؟ مگه جشن شب نیست؟

از داخل اینه نگام کرد و گفت: نه چه زودی ... ساعت داره یک میشه ..

برگشت سمتم و ادامه داد: بعدشم .. درسته جشن شبه.

ولی اخر شب که نیست..

ساعت شش یا هفت شروع میشه.

از داخل کشو میز ارایش خط چشم و برداشت و گفت: تو هم پاشو یه دوش بگیر ...

ناهارت رو بخور بیا آماده شو .

چشم ازش گرفتم و گفتم: باشه...

از الان بگم خط چشمم با توها.

از اتاق بیرون رفتم هیشکی خونه نبود .. رفتم تو اشپز خونه و طبق عادت هر روزم اول یه لیوان اب خوردم و بعد از

شستن لیوان برگشتم تو اتاق و گفتم: مامان کجاست؟

ترانه: رفته پیش خیاط .. تا لباسش و بگیره.

سرم و تکون دادم و رفتم سمت کشو و بعد از برداشتن لبا سام رفتم تو حموم..

دو دل بودم که واقعا میخوام برم یا نه.

واقعا امدگیش و دارم که با کارن رو به رو شم.. اگه دیدمش چی بگم؟

اصلا مگه باید چیزی بگم..! اووف کاش کارن با سهند نسبتی نداشت و تو جشن امشب هم نمیومد.

بعد از دوش گرفتن از حموم اومدم بیرون و موهام و باز گذاشتم تا خشک شه.

ترانه در اتاق باز کرد و اومد تو و گفت: مامان اومده ... میز چیده ولی چون من میخواستم ارایشم رو تکمیل

کنم.. زود تر خوردم.

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه .. منم الان میرم پیشش.

از اتاق بیرون زدم و رفتم تو اشپز خونه بعد از خوردن ناهار و حرف زدن با مامان راجب جشن امشب .. برگشتم تو اتاق

و با ترانه مشغول آماده شدن شدیم.

لباسم و پوشیدم و بعد ترانه ارایشم کرد .

موهام رو بالای سرم جمع کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

ترانه هم آماده شد و کنارم وایساد و گفت: خیلی نامردیه ...

چرا تو باید چشات بکشه به مامان ولی چشمای من به بابا؟

شونه هام و بالا انداختم و برگشتم سمتش ... یه پیرهن بلند خال خالی پوشیده بود و موهاش و پشت سرش جمع کرده بود.

بهبش لبخند زدم و گفتم: این لباس کی خریدی؟؟ دیروزیه مگه

سرمه ای نبود؟

ترانه: چرا .. ولی اونو نگه داشتم برای عروسی ش... اینو قبلا داشتم .

سرم و تکون دادم و رفتم سمت کمد و مانتوی بلند مشکیم و در اوردم و رو لباسم پوشیدم.

بعد از انداختن شال رو سرم کیفم و برداشتم و با ترانه از اتاق زدیم بیرون.

مامان و بابا آماده شده بودن و منتظر ما بودن.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم پنج و بیست دقیقه بود.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم ..

از استرس هی با انگشتم بازی میکردم... انقدر لبم و به دندون گرفتم که شرط میبندم کل رژم رفته و باید دوباره رژم بزنم.

بعد از چند دقیقه رانندگی جلو یه باغ نگه داشتیم...

همه پیاده شدن ولی من هنوز نشسته بودم و به در باغ نگاه میکردم... هنوز هم مطمئن نبودم.

که واقعا میخوام تو این مهمونی باشم یانه ..

چشمام و بستم و اروم گفتم: قوی باش توتیا ... تو میتونی .

همزمان با باز کردن چشمم از ماشین پیاده شدم و باترانه وارد باغ شدیم.

مامان و بابا زود تر اومده بودن داخل و با مهمونا حرف میزدن و احوال پرسى میکردن.

با صدای جیغ مارال برگشتم و بهش نگاه کردم ... با دو اومد سمتم و پرید بغلم.

_ یواش دیوونه ... الان میفتیم ابرو جفتموم میره.

ازم جدا شد و گفت: خیلییی خوشحالم که اومدی ...

دستاش و برد سمت چشمش و همونطور که باد میزد گفت: وای الان گریم میگیر... خدا نکشتت توتیا..

وقتی گفتم نماییی... انقدر فووشت دادم انقدررر تو و اون کارن و نففرین کردم که نگوو..

لبخند زدم و گفتم: ممنون واقعا. .

چند بار پلک زد و با لبخند گفت: خواهش گلم ..

زیر لب گفتم: پروو ..

مانتوم رو در اوردم و گرفتم دستم و رفتیم سمت میز مارال.

با دیدن سهند لبخند محوی زدم و تبریک گفتم.

از اونم ناراحت بودم ... چون میدونست و نگفت .. هر دفع میگفت باید از خودش پرسى.

شاید آگه اولش بهم میگفت ... اینجوری عاشقش نمیشدم و ازش فاصله میگرفتم.

شاید اصلا داستاتم جور دیگه ای پیش میرفت.



شاید کار مامانم باشه ... درسته ما بچه ها باهم مشکل داریم ولی خانواده هامون چند ساله باهم در ارتباطن .

سرم و تکون دادم و گفتم: اشکال نداره ... اصلا مهم نیست .

ترانه : ولی برای من مهمه.. من کلی خوشحال بودم برای این جشن و الان با دیدن اون ... قراره بشه بدترین مهمونی که

بودم.



بعد از گفتن حرفش ازمون جدا شد و رفت.

مارال نگام کرد و گفت: حق داره ... بزار برم ببینم میتونم ردش کنم بره ..

سرم و تکون دادم و رفتنش و نگاه کردم... یه پیرهن بلند پوست پیازی پوشیده بود و موهای مشکیش که تا زیر شونه هاش بود و باز گذاشته بود.

ارایشش هم مثل همیشه ملایم و ساده بود.

رفت سمت مادرش و شروع کرد به حرف زدن باهاش.

سهند: خوبی؟

برگشتم سمت صدا و بهش نگاه کردم و بدون اینکه حرفی بزنم با تکون دادن سرم جوابش رو دادم.

دستش و از جیبش بیرون آورد و لیوانش و گرفت تو دستش و همونطور که بهش خیره بود گفت: من .. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

واقعا معذر ...

_ نیازی به عذر خواهی نیست...

مقصر خودم بودم که به کل اون عکس و فراموش کردم.

نگام کرد و گفت: ولی.. آگه من همون روز اول بهت جریان و میگفتم .. شاید الان تو و کارن هم ...

_ اسم اون و کنار اسم من نیار.. حتی آگه میگفتی هم چیزی عوض نمیشد..

و من و اون هم ما نمیشد .

با تموم شدن حرفم نگاهم و ازش گرفتم و رفتم دنبال ترانه که با گرفتن دستم و ایسادم و برگشتم سمت شخصی که دستم و گرفته، متعجب نگاهش کردم ..

دستم و ول کرد و گفت: میشه باهم برقصیم؟

خندیدم و گفتم: خیلی جالبه... این اولین باره که بهم در خواست رقص میدی..

قبلا که باهم بودیم .. اصلا منو نمیدیدی.. با همه میرقصیدی به جز من.

الان چی عوض شده؟

بهنام: الان من عوض شدم .. میخوام که حرف بزنیم .

سرم و انداختم پایین و عصبی خندیدم.

همزمان با بلند کردن سرم کارن و تو فاصله خیلی زیادی ازم پشت یکی از میزها دیدم.

خندم رفت و دستام یخ کرد .. قلبم از شدت استرس و هیجان بالا پایین میشد.

چند بار پلک زدم و دوباره نگاهش کردم ... خودش بود .. هنوزم اونجا وایساده بود و با اون چشمای قشنگش نگاه میکرد.

بهنام اومد جلوم و مانع دیدم به کارن شد و گفت: خواهش میکنم..

سرم و تکون دادم و وسایلی تو دستم و گذاشتم روی یکی از صندلیا و دستش و گرفتم.

باهم رفتیم تو پیست و اروم با ریتم آهنگ میرقصیدیم.

خواست حرف بزنه که گفتم: بین اصلا دوس ندارم باهات حرف بزnm ... یا حتی صدات رو بشنوم.

اگه الانم اینجا دارم باهات میرقصم فقط برای اینکه دست از سرم برداری.

پس دهنتم و ببند و به رقصیدنت ادامه بده .

ابروهاش و بالا داد و گفت: چه خشن .. فقط خواستم بگم که خیلی خوشگل

شدی.

نگاهم و ازش گرفتم و اروم گفتم: ممنون ..

با کشیده شدن دستم برگشتم و به کارن متعجب نگاه کردم.

بهنام با اخم یه قدم جلو و گفت: بازم تو...

کارن : اره .. بازم من.

اگه دلت نمیخواد دوباره فیس زشتت و بریزم به هم.. از اینجا برو.

بهنام: تو نمیتونی به من بگی چ یکار کنم چیکار نکنم ..

کارن: واقعا.. میخوای بهت نشون بدم که میتونم یا نه؟

بهنام خواست حرف بزنه که جلوش وایسادم و گفتم: تمومش کنید.. تو هم بروو .

نفس عمیق کشید و از پیست رفت بیرون...

برگشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم از کنارش رد شدم که دستم و گرفت و ب رم گردوند سمت خودش.

متعجب نگاه کردم و پرسیدم: چیکار میکنی؟

اخمش از بین رفت و گفت: دارم میرقصم..

ولی من نمیخوام با تو برقصم ..

سرش و کج کرد و نگام کرد و گفت: ولت کنم که بری بغل کس دیگه ؟

_ به تو ربطی نداره ... تو بغل کی و با کی میرقصم.

با فک منقبض شدش گفت: توتیا .. عصبیم نکن..دیگگ حق نداری نزدیکش بشی .

niceroman.ir

_ گفتم که به تو ربطی نداره..

عصبی خندید و گفت: خوبه.. مثل اینکه خیلی دوس داری اتفاق یه سال پیش تکرار شه

نگاش کردم و گفتم: اره ..یه سال پیش .. درست تو یه همچین شبی همینطور داشتم تلاش میکردم که از دستت خلاص شم.

ولی اون موقع نمیشناختمت و ازت متنفر بودم. .

الان میشناسمت و ازت متنفرم.

اون شب بهت اجازه دادم هر غلطی دلت میخواد بکنی ی.

الان فرق داره .. با هرکی دلم بخواد میرقصم و تو فقط میتونی از دور نگام کنی .

محکم بازوم و فشار داد و گفت: اشکال نداره.. اگه دوس داری منو قاتل کنی .. کسی جلوت رو نمیگیره.

سمت هر کدومشون که بری..

بهت قول میدم که روز و نبینه .

نیش خند زدم و گفتم: این که جای تعجب نداره .. تو که قبلا یکی و کشتی .. پس لازم نیست من بخوام که قاتل شی.

دستش دور بازوم شل شد و چشماش میلرزید ..

تازه دو هزاریم افتاد که چه حرفی زدم .. لبم و به دندون گرفتم و چشمام و برای چند ثانیه بستمم.

اخ توتیا! اخ... لال میبشدی و اون حرف و نمیزدی ...

همزمان با باز کردن چشمام ازم جدا شد و از پیست رفت بیرون..

برگشتم و بهش نگاه کردم ... از سالن اصلی بیرون رفت.

رفتم سمت مارال و ترانه نشستم..

مارال: هوویی .. دختر چه خبره.. چند تا چند تا؟

ترانه: خدا شانس بده .. ما تو یدونش موندیم .. ملت دوتا دوتا میرقصن ...

_ اوف دخترا ... حرفتی بدی به کارن زدم.



مارال: خاک تو سرت .. باز نتونستی جلو دهننت و بگیری..

حالا چی گفتی؟

کل مکالمم با کارن و براشون تعریف کردم و با هر کلمش ده بار به خودم فوش میدادم.

مارال: گند زدیی... بدم گند زدی.

ترانه: نه به نظر من کار خوبی کردی.. چیه مگه اون بازیت نداد؟

اون که اصلا تورو دوس نداره.. حالا میخواد ناراحت بشه میخواد نشه

مارال: هییی .. راجب پسر عمو شوهرم درست حرف بزنااا... هرچی باشه از اون بهنام چلمنگ که بهتره.

اتفاقااا خیلی هم توتیارو دوس داره..

نگاش کردم و گفتم: نه .. اون هنورم بیتارو ددس داره. .

خودش بهم گفت که هنوزم روانیشه.

مارال: کی این حرف و به تو زد؟؟؟



به یکی از پسرای تو جشن اشاره کرد و گفت: اون که پیرهن سرمه ای پوشیده ... و موهاش قهوه ای روشن ..

مارال: هیی دخترا.. من رو پسر داییم غیرت دارما ... حواستون باشه ..

ترانه: به به .. آشنا هم که از اب در اومد ..

مارال: از تو کوچیک تره ... تور تو جای دیگ پهن کن.

برگشتم سمتش و گفتم: ا صلا تو چرا اینجایی؟ جشن توو .. سهند و اونجا تنها ول کردی نشستت پیش ما.

با قیافه اویزون گفت: بابا خسسته شدم.... خیلی فکو فامیل دارن ..دهنم کف کرد از بس تشکر کردم به خاطر تبریکاشون.

از جام بلند شدم و گفتم: وای نمیتونمم.. عذاب وجدان داره میکشتم ... باید پیداش کنم باهاش حرف بزنم.

مارال: افریننن... اینهه.. برو

ترانه: منم برم ببینم میتونم مخ پسررو بزنم ...

رو به مارال ادامه داد: راستی اسمش چیه؟

مارال دستش و گرفت و کشوند سمت خودش و گفت: لازم نکرده ... تومیشینی همینجا.

نمیخوام پسر داییم بدبخت شه.

بهشون خندیدم و ازشون جداشدم.. همون مسیری که کارن رفت و دنبال کردم و رفتم پشت باغ.

با دیدنش کنار استخر وایسادم و نگاه کردم...

رو زمین نشسته بود و به اب داخل استخر خیره شده بود.

اروم رفتم سمتش و پشت سرش وایسادم و گفتم: من..

معذرت میخوام .. نمیخواستم اون حرفارو بزنم.

فقط عصبی بودم و ..

میشه یه چیزی بگی ... سکوتت واقعا ازارم میده.

هیچی حرفی نزد .. همونطور به روبه روش نگاه میکرد ..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه..

ازش فاصله گرفتم و خواستم برم که با صدا کردن اسمم از طرف کارن .. وایسادم و بهش نگاه کردم.

کارن: میشه به حرفام گوش کنی..

بعدش تصمیم بگیری که میخوای ترکم کنی یا کنارم بمونی .

سرم و انداختم پایین و کنارش نشستم .

نگاهش و از گرفتم و دوباره اب خیره شد و شروع کرد به حرف زدن:

فکرش رو نمیکردم بعد بیتا بتونم دوباره عاشق بشم.

اوایل که دیده بودمت ... اره به خاطر شباهتت به بیتا نزدیکت شدم ... دوس داشتم باور کنم که نمرده و برگشته پیشم...

ولی تو کاملاً با اون فرق داشتی.

همچیزت با اون فرق داره.. وقتی که اون روز تو کلاس اون اهنگ و خوندی .. فکر میکردم صدات هم شبیه
اونه.

ولی اون اهنگ با صدای تو خیلی قشنگ تر بود و اونجا برای این حالم بد شد چون ...

برای چند دقیقه بیتارو کاملاً فراموش کرده بودم.

نمیدونم چطور خودت رو تو دلم جا کردی ولی حتی جای بیتارو تو قلبم گرفتی .

به حرکات مدل حرف زدنت برخورده بودم توجه میکردم میخواستم حالا که بیتا رو از دست دادم تو رو شبیه به اون ببینم
از نظر ظاهر خیلی شبیه بودید ولی تمام حرکات و رفتارات با اون فرق داشت.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: بابت همچی متاسفم...

نباید ازت مخفی میکردم...

اون شب وقتی از شهر بازی برگشتیم .. میخواستم بهت بگم.

ولی خیلی خوشحال بودی.. نتونستم این خوشحالی رو ازت بگیرم.

اون روز تو خونه .. وقتی به خاطر من گریه میکردی.. دلم میخواست خودم و بکشم که باعثش بودم.

اومدم سمتت خواستم ارومتم کنم، اشکات و پاک کنم ولی تو ..

نگام کرد و ادامه داد: رفتی...

این حرفارو نمیزنم که دوباره احساس است و عوض کنم..

فقط میخوام بدونی که .. من تورو فقط به خاطر خودت دوست داشتم.

من توتیا رو با تمام ویژگیایی که داشت دوس داشتم ...

و دارم ... من دوست دارم توتیا ..

میخ وای برو ... میخوای بمون .. تو نامه هم گفتم مهم نیست کجا باشی ... مهم اینه هر جا باشی مال منی .

نگاهم و ازش گرفتم و به انگشتر تو دستم دوختم ... خوشحال بودم .. دوس داشتم بپررم بغلش و داد بزمنم که منم

عاشقتم ...

کارن: خب ... جوابت چیه؟

نگاش کردم و با یاد اوری روزی که تو پیترزا فروشی بودیم و گفت که جایی سهند بود منتظر نمیومند..

لبخند زدم و گفتم: امم.. میدونی .. باید با دخترا مشورت کنم...

از جام بلند شدم و گفتم: همینجا بشین و منتظرم باش ..

با چشمایی ریز شده نگام میکرد .. مطمئنم یادش اومد که بهش گفته بودم امتحان میکنم م.

با لبخند شیطانیم ازش دور شدم و برگشتم سمت مهمونا که بازوم و گرفت و برگردوند سمت خودش و با لبخند

گفت: گفته بودم منتظر نمیومم ..

با تموم کردن حرفش فاصلمون و از بین برد.

این بار برعکس یه سال پیش .. که خشک شده نگاش میکردم ..

عین خودش چشمام و بستم

ازم جد شد و گفت: این یعنی میمونی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: خودت چی فکر میکنی؟

لبخند زد و بغلم کرد ... سرم و گذاشتم رو قلبشو و اروم گفتم: دلم برای ریتم تپش قلبت تنگ شده بود...

هیچ چیز دیگه...

در دنیا به غیر از گم شدن

در اغوشش برای انجام دادن ندارم...

میتوانم به این کار برای تمام عمرم ادامه دهم . دوستت دارم .

پایان.

26/2/1400

16:18

امید وارم خوشتون اومده باشه..♡

از کسی که حمایت کردن و با لایک و کامنتاشون بهم کلی انرژی دادن ممنونمم???...♡

و اینکه اگه کم و کاستی داشت شرمندم.

♡ دوستون دارم..

